

نام کتاب : مزاحم

نویسنده : معصومه شاکر بهره مند

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



فصل اول

پدرم بیمار بود . از بیماری کبد رنج میبرد . نمیتوانست هر غذایی را بخورد . ضعیف و رنجور مینمود . کبدش نارسایی داشت . این بیماری را از جوانی با خود حمل میکرد . وقتی درد کبد را فهمید ، سوزش لوزالمعده را تشخیص داد ، به پزشک مراجعه نمود . پس از معاینه معلوم شد به سرطان لوزالمعده مبتلاست . پزشک سعی میکرد اعتمادش را به زندگی جلب کند . اما او میدانست دو بیماری با هم حادثه آفرین است . اگر لوزالمعده را قطع کنند ، کبد ناسالم نمیتواند عمل او را انجام دهد و ناراحتیش مضاعف خواهد شد . امید به زندگی عبث مینمود . بر اندوهش افزوده شد . مادرم غصه دار بود . سر از پا نمیشناخت . پدرم دارو ساز بود ، ولی ترجیح میداد در دانشگاه تدریس کند . اغلب در رژیم غذایی به سر میبرد . مادرم در دبیرستان تدریس میکرد ، با اندوه به سر میبرد . میدیدم وقتی دایه‌هایم می آمدند تا از پدرم احوالپرسی کنند ، چشمهای مادر پر از اشک میشد . سعی میکرد پدرم متوجه اشکهایش نشود و پنهانی چشمانش را پاک میکرد . اما وضع ظاهر ، گویای درونش بود . شورای پزشکی تصمیم گرفت قسمتی از کبد ناسالم را جدا کند . اینکار موقتا حالش را بهبود بخشید ، اما سوزش بی امان سینه روز افزون بود .

پدرم ناچار دانشگاه را ترک کرد . به معالجه پرداخت . من فقط یک برادر داشتم . برادرم صمد چند سالی از من کوچکتر بود و چیزی را به خوبی تشخیص نمیداد .

دو سه سالی گذشت ، خانه ما سوت و کور بود . پدر شادمانی خویش را از دست داده بود . مادرم نگران آینده بود و پدرم به آرامی تسلیم سرنوشت شده بود . مگر دوا و آمپول میتواندست از رشد سرطان بکاهد یا درمان دردمش باشد ؟

وقتی که دوستانش به عیادت می آمدند ، پدر میگفت : هر دو مریضند - نمیتوان یکی را فدای دیگری کرد .

احساس اندوهش را با آنها در میان میگذاشت ، اما بسیار ضعیف و شکننده شده بود . با اکراه غذا میخورد و برای هضم آن

هم نگران بود . دایه‌هایم بسیار مهربان بودند و به مادرم دل‌داری میدادند و او را به آینده امیدوار میکردند . چراغ اتاق پدر تا صبح روشن بود .

مادرم اغلب راه میرفت و چاره جویی میکرد . گاهی شبها بیدار میشدم و میشنیدم که پدر از شدت درد سینه ناله میکند . پوست سینه اش را چنگ کشیده و سینه اش مجروح مینمود .

مادرم برای تسکین بیماری او هر کار که میتوانست کرد ، اما پدرم زیاد دوام نیاورد و درد بیدرمان سرطان کارش را ساخت . پدرم نتوانست روزهای زیادی را تحمل کند . ما را با یک دنیا پریشانی تنها گذاشت . دایه‌هایم پروانه وار دور مادر پر میکشیدند . ما هم آنها را دوست داشتیم .

خاله ای داشتیم که در جنوب زندگی میکرد . زندگی بی فروغ ما ادامه داشت ... روزها با همه زشتی هایش میگذشت ، بدون اینکه آینده درخشانی به ما لبخند بزند . همه کس و کار ما ، مادرمان شده بود .

دایهها مرتب به ما سرکشی میکردند . کم کم به این وضع عادت کرده بودیم ، اما مادرم یک لحظه هم پدر را از یاد نمیبرد . گاهی با خود حرف میزد و به یاد ایام خوش گذشته زندگیش می افتاد . یک روز شنیدم که با خود میگفت :

مگر به من قول نداده بودی ؟ پس چرا عمل نکردی ؟ مرا تنها گذاشتی و رفتی ... برادرم از چیزی سر در نمی آورد . ولی من میفهمیدم او با چه کسی حرف میزند .

اغلب دایهها ما را به پارک میبردند ، ما هم مامان را با زور با خود میبردیم . ولی آنجا هم آرام نمینشست و بیاد پدر ، اشک میریخت . دایه‌ی رضا برای دل‌داری او میگفت :

درست است که مجید مرد خوبی بود . واقعا نازنین بود . از آدمهایی بود که نظیرشان کم پیدا میشود ، اما چه میشود کرد . باید زندگی کرد ، از پا نیفتاد . انسان سلامتی لازم دارد . خواهر ، فکر زندگیت باش و خودت را تسکین بده . به فکر بچه هایت باش . از غصه که کار درست نمیشود ، فایده ای هم ندارد .

فصل دوم

یک روز به پارک رفته بودیم . دایه‌ی رضا گفت :

خواهر دلت میخواهد برایت حرف بزنم ؟ حوصله داری گوش کنی ؟

مامان گفت :

بگو .

دائی رضا گفت :

تازگی ها با زنی آشنا شده ام . اگر بدانی چه آتش پاره ای است ، تعجب میکنی .

مامان گفت :

که این طور ! پس زیر سرت بلند شده ! مواظب باش کلاه سرت نگذارد !

بعد فکر کرد : خدا نکند دماغش بسوزد ، وگرنه همه چیز به باد میرود .

دائی گفت :

آدم زرنگ در هر حال چیزی از دست نمیدهد . برای چیزی که سودی ندارد ، خودش را معطل نمیکند . چهار چشمی مواظب

است که منافعش به خطر نیفتد .

مامان گفت :

از کجا گیرش آوردی ؟

دائی رضا گفت : همین جوری ، تصادفی . با همه نوع آدمی برخورد میکنیم ، گاهی موافق طبع ماست ، گاهی مخالف .

او خود را مردی آگاه میدانست . چون فکر میکرد که از مرز نوجوانی گذشته و دارای کلی تجربه شده است . میگفت :

ازدواج قرارداد مسخره ایست . تا نگاه کنی ، میبینی که به تله افتاده ای یا دیگری را از آزادیش محروم ساخته ای .

مامان از این بابت مطمئن بود . میدانست که دائی رضا اهل این حرفها نیست . با وجود این گفت :

احتیاط کن گیر نیفتی . طوری نشود که نه راه پیش داشته باشی نه راه پس ! اگر خیالی داری ، اینقدر زن و دختر با شخصیت

وجود دارد که میتوانند مایه افتخار انسان بشوند . مواظب باش از آنهایی نباشد که انسان را در تله گیر میاندازد و در بن بست

قرار میدهد .

دائی گفت :

تو برادرت را نمیشناسی . من اصلا اهل این حرفها نیستم . میدانم هنوز وقتش نرسیده ، مطمئن باش حواسم جمع کارم است .

ناراحت نشو .

مامان گفت :

در دبیرستان ما دختران زیبا و تربیت شده زیادی دیده میشوند . انصافا همگی زیبا و شایسته اند ، یعنی سن و موقعیتشان ایجاب میکند . یک دختر ۱۶ یا ۱۷ ساله در نهایت شادابی و زیباییست . از طرفی خواهرمان که در جنوب زندگی میکند هم حقی دارد . او دلش میخواهد در عروسی تو دست بالا بزند و وظیفه خواهری را بجا آورد و با من هم آواز شود . ما هر دو از تنهایی احساس دلتنگی میکنیم .

دائی رضا گفت :

من هم دنبال کسی هستم تا بتواند این کمبود شما را جبران کند .

روزها میگذشت و مادرم کم کم تسکین پیدا میکرد . ما هم به خوشی نا چیز او دلخوش بودیم .

روزی مامان از دائی خواست تا از آن زن بیشتر برایش حرف بزند .

او گفت :

یک اعجوبه روزگاری است که نپرس ! هنوز تو حرف نزده ، او تمامش را میخواند و نتیجه گیری هم میکند .

در ضمن حرف زدن مادر گفت :

باید سیمین را پیش دکتر ببریم . تبش قطع نمیشود .

من چند روزی بود که به تب سختی دچار شده بودم . حالت تهوع و سرگیجه من بیماری خطرناکی را نشان میداد . مرا به

دکتر بردند . اما دائی رضا دنباله حرفش را رها نکرد . او میگفت :

وقتی انسان روی حرفهای این زن فکر میکند ، به این نتیجه میرسد که حرفهایش صحیح و قابل تمجید است .

مامان فهمید دائی نا خودآگاه زیر سلطه زن اعجوبه ای قرار گرفته است . از اینجهت چیزی نگفت .

بزودی حالم رو به بهبود گذاشت . دائی بهروز هر روز به ما سر میزد و احتیاجات روزمره ما را تامین میکرد .

مامان به واسطه کارهای انجام شده اداری که با کمک دائی رضا پایان یافته بود ، محبت زیادی به او میکرد . دائی رضا کوشش

کرد تا اداره سرپرستی ، مادرم را قیم بشناسد تا او بتواند برای مخارج ما از حقوق پدر استفاده کند . ما یک خانه سه طبقه

داشتیم که دو طبقه آن دست مستاجر بود . پدرم مقداری حساب بانکی هم داشت .

اداره سرپرستی ، کلیه اموال حتی اثاثیه مورد استفاده ما را هم صورت برداری نمود ، فتوکپی های متعدد تهیه کرد . سپس

اصل صورت اثاثیه را به مادرم سپرد . فقط فتوکپی ها لای پرونده قطور در اداره سرپرستی بایگانی گردید ...

دلگرمی ما بعد از پدر ، دائیها بودند . به آنها چشم دوخته بودیم . آنها از هیچ محبتی به ما دریغ نمیکردند .

برادرم صمد سرش را روی شانه دائی رضا میگذاشت و احساس آرامش میکرد . مادرم از این حس تفاهم بین آنها خوشحال

بود و خدا را شکر میکرد که برادرهایش با محبت و خوشروئی فراوان بچه هایش را در بر گرفته اند . زحمات دائیها بعد از

پدر قابل توجه بود . اما یک ندای باطنی مادرم را از پایان کار دائی رضا هراسان میکرد و او را متوجه زنی که با او آشنا شده

بود میکرد .

مادر گاهی شاگردان خوب و شایسته اش را که همه از زیبایی بهره کافی داشتند و از خانواده های تربیت شده بودند ، به خانه

دعوت میکرد یا بطور غیر معمول زنگ میزد تا یکی دو نفرشان به او سر بزنند . آنها هم بدون اطلاع از جایی ، خوشحال و

خندان میپذیرفتند . این رفت و آمدها باعث ذوق و شادی آنها میگردد .

آنها هدف مامان را نمیفهمیدند . همه خوشروئیا و محبتها را به پای این حقیقت میگذاشتند که معلم مادر دوم آنهاست .

مامان به دائی رضا گفت : برادر عزیزم هر کدام از این دختران که میبینی نمونه هستند . میتوانند آینده درخشانی داشته

باشند . فرزندان نیکو و ارزشمند تربیت کرده و تحویل اجتماع بدهند . مادر آگاه فرزندان خوب تربیت میکند . بین بار سوم

است بتو سفارش میکنم . مواظب باش توی چاله نیفتی !

دائی رضا از این محبت مادرانه خواهرش خوشحال شد . تصمیم گرفت آمادگی خود را به او اطلاع بدهد . مادرم اندوه فقدان

پدرم را کم کم فراموش میکرد . منتظر بود که از طرف برادر ندائی داده شود .

یک روز با دائی مقداری لوازم زندگی خریداری کرده بودیم و او آنها را حمل میکرد . در مراجعت به مامان گفت :

یادت هست آن روزها از آن زن برای حرف زدم ؟ نمیدانی چه اخلاقی دارد . اگر کسی را بخواهد ، مثل آهن ربا جذب

میکند . این حرفیست که خودش میگوید .

مامان گفت :

نکند با این حرفها میخواهد مغزت را شستشو بدهد؟

دائی گفت:

من هم همین فکر را میکنم، چون قدرت ابتکارش زیاد است. انگار من اراده ام را از دست داده ام و به قهقرا میروم. او

میگوید:

هر وقت خواستم تو را در دیگ زودپز میگذارم، آنوقت با حرارت ملایم پخته و قابل هضم میشوی.

مامان از این حرفها تعجب کرد، ولی چیزی نمیگفت. فقط پرسید تحصیلاتش در چه حدودی است؟

دائی گفت:

تحصیلات چشمگیری ندارد. اما خیلی روشن، سریع، عجلو، رک گو، خود خواه و برای شخصیتش ارزش فراوان قائل

است. با اینکه پدر و مادرش را مدتیست از دست داده است، اما طودی حرف میزند که شما فکر میکنید آنها در خارج

هستند.

مامان تعجب کرد و پرسید:

پس از کجا زندگیش تامین میشود؟

دائی گفت من از جایی خبر ندارم، نه کاری به گذشته اش دارم و نه به آینده اش... او حرف میزند، من هم میخندم.

مامان دیگر حرفی نزد.

صمد در مدرسه شاگرد ممتاز شده بود. تصمیم گرفته شده بود که جایزه ای خریده و از طرف اولیاء مدرسه به او داده شود.

منهم دوباره حال بد شده بود. ناچار بودند برای من دکتر و دوا فراهم کنند. مادر از چند جهت نگران بود. بیماری من،

حرفهای ناپسند دائی، نگرانی خودش و سرپرستی من و صمد، تمام اینها فکرش را سخت مشغول کرده بود. بالاخره این

غصه خوردنها او را مریض کرد. مدتی به مداوا پرداخت. هنوز دوره نقاهت را میگذرانید. روزی دائی رضا به خانه آمد و

گفت:

خواهر میخوامم او را به خانه بیاورم.

با اینکه از مدتها پیش مامان مخالفت میکرد، ولی دلش میخواست این زن را از نزدیک ببیند، از طرفی هم اصلا خود را آماده

پذیرایی نمیدید . فقط به دائی گفت :

هر وقت تصمیم گرفتی چند روز جلوتر به من اطلاع بده تا آمادگی داشته باشم .

چند روز گذشت ...

یک روز دائی گفت :

خواهر امروز خوب است او را به خانه بیاورم ؟

مامان گفت :

برادر گفته بودم که چند روز پیش تر به من بگو ولی خوب حالا عیبی ندارد چون تو میخواهی من هم حرفی ندارم .

فصل سوم

دائی رضا ، با یک زن و مرد جوانی وارد خانه شدند . دائی گفت :

صحرا و برادرش مسعود را به شما معرفی میکنم .

مامان خوشحال و متواضع نشان داد . جلو رفت که با خانم دست بدهد و خوش آمد بگوید . دید خانم مثل اینکه خوشش

نیامده است . دستش را عقب کشید و به سر و وضع آن زن دقیق شد . زن هم بدون هیچ نوع اظهار ادب به در و دیوار خانه

چشم دوخت . مردد و نگران ما را برانداز کرد . نه سلامی ، نه علیکی ، مثل اینکه کسی را در برابرش نمیبیند ، یا اگر هم

میبیند ، اهمیت نمیدهد . مامان تعارف کرد بنشیند ، او دستش را بلند کرد و بعد گفت :

خود میدانم کجا باید بنشینم .

دائی رضا پرسید :

چیزی لازم نداری ؟

گفت :

نه ، دستشویی کجاست ؟

دائی او را راهنمایی کرد . پس از شستن دست ، موهایش را در برابر آینه مرتب کرد . زیر چشمی به دائی نگاه کرد ، دائی

هم به مامان نگاه میکرد تا واکنش او را ببیند . مادرم خود را در آشپزخانه معطل کرد . بالاخره به سالن برگشت و چند فنجان

چای آورد . چشم خانم مهمان به دائی دوخته شده بود . دست پیش برد و یک فنجان چای برداشت .

مامان از رفتار خشک و بی ادبانه او جا خورد و بسیار تعجب کرد . سپس ظرف میوه و چند زیر دستی و یک ظرف کوچک

شکلات را روی میز گذاشت و پهلوی دائی نشست . ما هم پهلوی مامان نشستیم .

خانم مهمان پرسید :

اسم دخترت چیست ؟

مامان گفت :

سیمین .

گفت :

بیخود ! اصلا بهش نمیاد . میخواستی اسمش را ضغری یا سکینه بگذاری تا به قیافه اش بیاید . خوب اسم پسرت را چه

گذاشتی ؟

مامان گفت :

صمد .

گفت :

بیخود ! میخواستی اسم او را هم صفر علی بگذاری ... بهتر جور در می آمد .

سپس قاه قاه خندید . مامان ناراحت شد و گفت :

اسم چیزی است که پدر و مادر بدخواه برای فرزندانشان انتخاب میکنند .

صحرا با مامان به بحث پرداخت . در واقع مسئله را به جدل کشانید .

گفت :

آدم باید اول به قیافه شخص نگاه کند ، بعد برایش اسم انتخاب کند .

مامان گفت :

نوزاد که قیافه اش معلوم نیست ، علاوه بر این هر کودکی برای پدر و مادرش عزیز است . میخواهد اسمی که دلخواه خودش

است ، روی او بگذارد . به کسی مربوط نیست .

صحرا چشم غره ای رفت و رو به دائی کرد و گفت :

همین بود خواهرت که اینقدر از او تعریف میکردی . آدم بی ارزشی است !

مامان خیلی ناراحت شد و گفت :

تو کجا بزرگ شده ای که اینقدر بی تربیتی !؟

گفت :

اولا بی تربیت خودتی . ثانيا من توی کوچه و باراز بزرگ شده ام ، همان جا هم زندگی میکنم . ظاهر و باطن من همین است

که میبینی . هر کاری دلت میخواهد بکن .

بعد با چشمان وق زده اش به مامان فهماند که تو کسی نیستی که اهمیت داشته باشی . مامان از جایش بلند شد و به اطاق

دیگر رفت . دائی را صدا زد و به او گفت :

این دختر را از کجا پیدا کردی ؟ ندیده و نشناخته مثل اینکه برای تحقیر و توهین به ما اینجا آمده است . چقدر بی ادب و بی

معرفت است .

دائی گفت :

به او میگویم دیگر از این حرفهای وقیحانه نزنند . عیب ندارد خواهر ، هر کسی یکجور اخلاق دارد .

وقتی آنها از اطاق بیرون آمدند ، صحرا و مسعود رفته بودند .

دائی رضا گفت :

من انتظار نداشتم برخورد شما اینجور باشد . خیلی متاسفم ، نباید اینطور میشد .

مامان گفت :

چه زن بی ادب و بی معرفتی است . به اسم بچه من چکار دارد ؟ مگر قیافه بچه من چه جوری است ؟ چه ایرادی دارد ؟ فلان

اسم برایش خوب نیست ، این اسم برایش خوب است . من آدمی به این مزخرفی ندیده ام . بدون خجالت میگوید : من توی

کوچه و بازار بزرگ شده ام . با پروئی ناگفتنیها را میگوید ، افتخار هم میکند که این طوری است . این شما هستید که باید

تحمل نارواییهای او را داشته باشید . به آخرین حربه متوسل میشود . داد سخن هم میدهد .

دائی رضا گفت : حق با توست خواهر . راست میگوئی ، اما همه اینها به ما مربوط نیست . ما که نمیتوانیم معلم اخلاق برای

مردم باشیم .

مامان گفت :

پس باید هر مزخرفی مردم گفتند گوش کنیم . من که حوصله یاوه گوئی و بی تربیتی را ندارم .

دائی رضا گفت :

حوصله داشته باش ، درستش میکنم . تا کنون به دست اهلش نیفتاده که معرفت یاد بگیرد ، بعد خواهد افتاد .

مامان گفت :

میخواهم صد سال سیاه یاد نگیرد . کسی که از اول مربی درست و حسابی نداشت و چیزی یاد نگرفت ، در بزرگی هم یاد

نخواهد گرفت . چه اسمی برای خودش انتخاب کرده ، صحرا یعنی بیابان پر خار و خس ! چند سالش است ؟

دائی گفت :

خودش میگوید : بیست ساله ام . مدتی هم در شهربانی کار میکرد و شماره زن بوده است ، یعنی فقط شماره پرونده ها را

ضبط میکرد است .

مامان گفت :

معلوم میشود با مردها بیشتر از زنها سر و کار داشته است ، برای همین است که حرکات مردانه دارد . اصلا از ظرافت زنانگی

برخوردار نیست . بدرد زندگی نمیخورد . خیلی پر رو و بی حیاست . قیافه ناخوش آیندی دارد . از هیچ چیز ترس و تشویش

ندارد . با همه یکسان برخورد میکند . خیلی بی آبروست .

دائی رضا تصمیم گرفت آنشب در خانه ما بماند .

دائی رضا گفت :

خواهر ، دلم میخواهد به افسانه خواهرم سری بزنم . از او خبری بگیرم . به همین خاطر فردا صبح به اهواز میروم .

مامان از شنیدن اسم خواهر خود خوشحال شد و گفت :

اگر بیاید اینجا دیداری تازه خواهیم کرد .

دائی رضا زنگ زد و دائی بهروز آمد . شب را پیش ما ماندند . خیلی خوش گذشت .

روز بعد هر دو به اهواز رفتند .

مسافرتشان دو سه هفته به طول انجامید ، ولی با ما اغلب تلفنی در تماس بودند . ما خیلی تنها بودیم . اغلب مامان شبها یا تا

دیر وقت مطالعه میکرد ، یا نگران آینده بود و کمتر حرف میزد . غم و اندوه لحظه ای رهایش نمیکرد .

دائیهها هنگام مراجعت خاله افسانه را با خودشان آوردند . خاله بچه هایش را به ما میسپرد و خود با دائی به کار اداریش

میپرداخت . مسئله صحرا بکلی فراموش شده بود . کسی هم بیادش نبود .

خاله بواسطه کار اداری اش مجبور شد یکی دو ماهی پهلوی ما بماند . مرتب همراه دائیهها در رفت و آمد بود . وقتیکه کارش

تمام شد ، دوباره به جنوب بازگشت و باز تنهائی ما شروع شد . زندگی یکنواخت در خانه و مدرسه ادامه داشت . با مامان

قرار گذاشتیم در تعطیلات نوروز نزد خاله برویم . من و برادرم صمد از این تصمیم خوشحال شدیم و به انتظار فرا رسیدن

عید نوروز دقیقه شماری میکردیم . مامان هم گاهی غصه هایش را فراموش میکرد و در شادی ما برای مسافرت شریک

میشد .

فصل چهارم

یکروز دائی رضا به خانه آمد . گفت :

خواهر میخواهی از صحرا برایت حرف بزنم ؟

مامان یکه خورد . فکر میکرد موضوع تمام شده است و آنها دیگر رابطه ای با هم ندارند ، ولی مسافرت دائی نتوانسته بود

رابطه شان را قطع کند . با وجود کار اداری خاله ، رابطه رضا با این زن بی معرفت هنوز هم وجود داشت و چنگالش در گلوی

دائی فرو رفته بود . دائی عاقبت اندیش ما ، نتوانسته بود این وصله ناجور را از خود دور کند . مامان با نگرانی سکوت اختیار

کرد و منتظر بقیه حرفهای دائی شد .

او گفت :

زن بیکس و کاریست ، از این جهت دلم برایش میسوزد . او مجبور است برای امرار معاش کار کند . متاسفانه همیشه برخوردش با مردم تولید اشکال میکند ، نمیتواند به نرمی با مردم روبرو شود . در اغلب کارهایش با ناکامی روبروست . از من خواسته است کاری برایش پیدا کنم .

مامان با تعجب گفت :

این چه جور آدمی است؟! هم بیکار و محتاج است و هم با کسی سازش ندارد . بعد میخواهد توی این شهر چند میلیونی خودش را اداره بکند و اسمش را هم پاک و نجیب بگذارد .

دائی گفت :

خواستن ، توانستن است . انسان هر کاری که اراده کند ، اگر تصمیمش درست باشد ، با هر مشکلی مبارزه میکند و به هدف میرسد . واقعا این نوع انسانها قابل ارزشن اند . باید کسی به آنها کمک کند تا مجبور به سقوط نشوند . اغلب فقر باعث فساد میشود . اگر کسی به این ورطه افتاده باشد و ما ببینیم ولی ساکت نشستیم و نگاه کنیم ، خداوند از ما نخواهد گذشت و ما را سبب فساد خواهد دانست . انسانیت به آدم حکم میکند بقدر توانائی خود از مشکلات شخص محتاج بکاهد . مخصوصا اگر به او ثابت شده باشد که آن شخص خیانت پیشه نیست ، گناهی بسیار بزرگ است که با او همارهی نکند .

مامان گفت :

چطور اینهمه وقت که با او آشنا شدی ، نخواستی از گذشته اش درست با خبر شوی . آیا قبلا شوهر کرده است ؟ پدر و مادرش کی فوت کرده اند ؟ از کی تا بحال خودش مسئول زندگی خودش است ؟ سن واقعی اش چند سال است ؟

دائی رضا گفت :

چرا ، همه را برای من تعریف کرده است . هر چه گفته حقیقت محض است .

مامان گفت :

پس چرا برای من تعریف نمیکنی ؟

او گفت :

تا بحال موقعیتی پیش نیامده بود که حرف بزنم .

بعد ماجرای زندگی صحرا را ، آنگونه که از خود او شنیده بود ، چنین تعریف کرد :

شش ساله بود که پدرش فوت کرد . مسعود برادرش سه سال بیشتر نداشت . مادرش بیکار بود و ناچار بود بزودی شوهر کند . او نمیخواست مثل هر مادر دیگری خوشی و استراحت خود را فدای دو کودک بیچاره اش کند . عواطف مادری را زیر پا گذاشت و با مرد دیگری ازدواج کرد . با اینکه آن مرد به او گفته بود که نمیتواند فرزندان وی را سر سفره اش ببیند و صریحا به وی گوشزد کرده بود باید فکری برای بچه هایش بکند تا بتوانند ازدواج کنند چون چشم دیدن بچه های او را ندارد ، ممکن است دستش به خون آنها آلوده شود . با وجود این مادرش حاضر نشد به محبت و عواطف سرشار مادری توجه کند و استراحت و زندگی راحت و مرفه را زیر پا بگذارد . او نمیخواست شرافتمندانه کار کند و بچه های عزیز نور دیده اش را اداره کند .

دائی ادامه داد :

بسیار دیده شده است که مادران بخاطر سعادت کودکان ، زندگی را به خود حرام کرده اند . برای دلجوئی آنان زحمت کشیده اند . از اینجهت مادر صحرا با التماس از برادرش که خود عائله سنگینی را اداره میکرد ، خواست که سرپرستی دو کودک او را بعهده بگیرد . به او قول داد که از هر راهی شده مخارج بچه ها را تامین کند . آنها بدین سان شش هفت سال سرپرست درست و حسابی نداشتند . روزها را در کوچه ها و خیابانها پرسه میزدند و شبها را در خانه دائی سپری میکردند . با زن دائی و بچه هایش دائم در حال زد و خورد بودند . قهر و مرافعه لحظه ای دست از گریبان دو کودک بدبخت بر نمیداشت . مادر گاهی آنچه در توان داشت و میتوانست از شوهرش بهره کشی کند ، به ایشان میرساند یا پنهانی به نظافت ایشان میرسید . در این بین پسر ۱۸ ساله ای به اسم محسن با ایشان آشنا شد . او هم پدرش مرده بود و مادرش از عهده تربیتش بر نمی آمد . بیکار و سرگردان با جیب بری و دزدی امرار معاش میکرد . محسن این برادر و خواهر را زیر پر و بال خود گرفت . او گاهی از مادرش پولی میگرفت و خرج میکرد . این بچه های بی پناه و سرگردان همدیگر را پیدا کردند . با علاقه شدیدی با هم دوست شدند . صحرا وقتیکه با محسن آشنا شد ، چون از دست زن دائی و بچه هایش روزگارش سیاه بود ، کمتر به خانه دائی میرفت یا از مادرش کمک خرجی میگرفت . دیگر به خانه دائی پا نگذاشت و آنها را بکلی ترک کرد . مادرش هم او را فراموش کرد . بدین شکل علاقه و بستگی بی سابقه ای میان صحرا و برادرش با محسن پدید آمد .

دائی رضا نفسی تازه کرد ، سپس دنباله داستان صحرا را این گونه شرح داد :

محسن مجبور بود شکم این عائله را سیر کند . مادر محسن در یکی از روستاهای اطراف باغی داشت . چند هزار متری مشجر و بسیار مخروطه که بین وارثین هنوز تقسیم نشده بود . در این باغ بزرگ چند تنور نانپزی وجود داشت . طوری ساخته شده بود که وقتی در آنها بسته میشد ، برف و باران به داخل آن راه نیافت . روزها این نوجوانان بی سرپرست در باغ گردش میکردند . گاهی اطفال متصدی باغ با یکدیگر از مقابل تنور میگذشتند و درب آنها بلند میکردند . اگر چیزی داشتند ، در آن جای میدادند . جایی امن محسوب میشد ، ولی صحرا با سرعت فراوان مرتبا تنورها را واری میگرد تا مار و عقرب یا حیوان گزنده ای در آن جای نگیرد و شبانگاه به ایشان آسیب نرساند . شبهای بارانی او و برادرش در یک تنور و محسن در تنور دیگر شب را به صبح میرسانیدند .

در این وقت مامان صحبت دائی را قطع کرد و گفت :

تو آن باغ را دیده ای ؟

دائی رضا گفت :

بلی چون حرف او را باور نکردم ، خواستم بچم خودم ببینم . هر چه گفته بود ، درست بود .

بعد مامان با تعجب گفت :

واقعا در این شهر چه اتفاقی که روی نمیدهد و ما از همه جا بیخبریم . فقط یک مسئله را کعبه آمال قرار داده ایم که انسانیت را بحد اعلا برسانیم و دانش مردم جامعه را در حد توان افزایش دهیم . غافل از اینکه افراد دیگر چه مسیری طی میکنند .

دائی رضا گفت :

خواهر اینطور نیست . اگر کمی دقت کنیم به این نتیجه میرسیم که ما هم بنوبه خود سهم بزرگی در این راه بعهد داریم . وظیفه به انسان حکم میکند در حد توان برای ساختن جامعه و سعادت افراد کوشش کند . همین افراد ، جامعه را به وجود می آورند . اگر سعی من و تو در بهبود وضع افراد نباشد و فقط قبول کنیم که حرف میتواند در وضع نابسامان اجتماع مفید باشد ، اشتباه کرده ایم . شاعر میگوید « دو صد گفته چون نیم کردار نیست » تنها حرف که به گوش همه نمیرسد . اگر هم برسد با

عمل فاصله زیادی دارد . من دوست دارم در حد توان خودم باری از دوش اجتماع بردارم . اگر تو هم دقت کنی ، بهمین نتیجه میرسی . نمیتوان دست روی دست گذاشت و فقط به خود نگاه کرد . نباید به منجلابی که ممنوع را در بر گرفته بی تفاوت بنگری . حتما این مثل را شنیده ای که گفته اند :

« چو میبینی که نا بینا به چاه است ، اگر خاموش بنشینی گناه است »

مامان گفت : آنچه گفتمی درست است ، اما خودش باید برای سعادتش کمک کند . اقلا به مردم چهره خوش نشان بدهد . تا با او همراه باشند ، برای خوشبختیش کمک کنند ... مردم چه گناهی کرده اند که او از محرومیتها عقده دار شده است ؟ حالا آن را سر دیگران خالی میکند . آیا با بی ادبی و تحقیر و توهین به دیگران امید همکاری دارد ؟ حالا هم صحرا مشکلی ندارد . اگر بخواهد سر تسلیم برای مردم نوع دوست فرو بیاورد ، بسیاری پیدا میشوند ، که با آغوش باز به کمک درماندگان بشتابند .

رضا گفت : حتما منظور مرا درک میکنی . چاه فقط گودال حفر شده ای نیست که کسی در آن سقوط کند ، هزاران چاه در برابرش دهان گشوده است . اگر کسی دستش را نگیرد احتیاج او را وادار به سقوط میکند .

مامان گفت : حرفم چیز دیگریست . او خود باید بخواهد به آسانی هم میتواند از این ورطه نجات پیدا کند ... این مسئله نباید آنقدر ها مهم باشد . که خدای نکرده تو زندگیت را روی آن بگذاری ، میتروسم کار شما بجای باریک بکشد مجبور شوی با او ازدواج کنی . از همه چیزش میتوان گذشت . مگر اخلاق بد او که خیلی آزاد و بی بند و بار بزرگ شده است . دیگر درست بشو نیست .

دائی رضا گفت : من به تو قول میدهم . تا زنده ام فکر ازدواج را هم نخواهیم کرد .

مامان گفت : آخر چگونه ممکن است دختری با برادرش در یک تنور بخوابد؟! باور کردنی نیست . دائی گفت : این قضیه روزهای اول آشنائی با محسن بود . محسن مرد زرنگی است . هفته های بعد دو سه چادر فراهم کرد آنها را بر پا نمود . چند تخت چوبی و زیر انداز مهیا کرد . عهده دار مخارج سه نفری آنها شد . ولی تازگی که وضعیتش خوب شده است برادر صحرا را هم با خود سر کار میبرد . خانه ای کرایه و همه نوع وسایل زندگی تهیه کرده است .

مامان با عجله پرسید : مگر محسن چکاره است که مسعود را با خود سر کار برده . دائی گفت : من که به تو گفته بودم ،

اولش جیب بر و دزد بود بعدا هم مواد مخدر قاچاق میکرد . حالا هم گرفتار شده و در زندان بسر میبرد .

مامان پرسید : برادر صحرا را نگرفتند ؟

دائی رضا گفت : نه چون روزها زیاد آفتابی نمیشود در همان اطراف باغ پنهان است .

مامان پرسید : حتما صحرا با محسن ازدواج کرده است ؟

دائی گفت : نمیدانم نه من چیزی پرسیدم و نه او چیزی گفت ؛ اما اخلاقا زنی خشن و خشک و بد برخوردی است . با کسی

سر سازش ندارد . برای کسی ارزش قائل نیست اصلا طاقت تحمل دیدن خوشبختی کسی را ندارد .

مامان پرسید : نمیدانی حالا که محسن به زندان افتاده است او چکار میکند ؟

دائی گفت : تمام اثاثیه را فروخته است و پول آنها را برای خود برادرش خرج میکند . ناچار باید خانه را هم تخلیه کند به من

التماس کرده است کاری برایش پیدا کنم ، که بتواند شب را هم همان جا بخوابد .

مامان بکلی کلافه شده بود . از اینکه این زن انگل وار به پای دائی چسبیده است و ول کن نیست . هیچ کاری هم از دستش

ساخته نبود . افسوس میخورد . چرا در برخورد اول خوب با هم روبرو نشدند . مامان بعد از مرگ پدرم همیشه در حالت

یاس و نومیدی بسر میبرد . اندوهگین بود . حوصله هیچ کاری را نداشت . اما در این کیان شدت مزاحمت تلفنی از همیشه

بیشتر بود . یا پشت تلفن یاوه شنیده میشد یا اینکه گوشی را نگه داشته حرف نمیزدند . دائی بهروز وقتی که آگاه شد

دزدگیر تلفنی نصب کرد . که صدای گوینده پشت تلفن به خوبی در رادیو ضبط شنیده میشد . از تشخیص صدا میشد ، مزاحم

را پیدا کرد ، با همه اینها هنوز مامان دقت نکرده بود که دنبال مزاحم بگردد این روزها میرفت ، که اندوه فقدان پدر از

خاطره ها محو شود ، اما مسئله رضا و صحرا برای مامان غیر قابل علاج بود . مامان میترسید ، که دائی معتاد شود و زندگیش

را به باد دهد ، یا خدای نکرده صحرا بگردنش بیفتد .

دائی بهروز به خوبی میدانست که آشنایی برادرش با صحرا تا چه اندازه است حتی یک یا دو بار به آن باغ ذکر شده رفته بود

. برای مامان تعریف میکرد ، از میوه های فراوان و مرغوب باغ متاثر بود که به دست اشخاص دلسوز اداره نمیشود ، وگرنه

میتواند منبع درآمدی باشد ، اما آنطوریکه مامان از صحرا متنفر بود ، بهروز اهمیت زیادی به مسئله نمیداد . در حالت

بیتفاوتی به سر میبرد .

یکروز مامان که نا امید و نگران آینده بود ، گفت : نمیدانم کار من با بچه هایم به کجا خواهد کشید . نمیدانم چرا این همه پریشانم ، هر چه سعی میکنم نمیتوانم بر این پریشانی به آن تسلط پیدا کنم ، برایم مقدور نیست . بیشتر نگرانیم از جهت برادرم است .

من هم کتابم را بستم به دهان او چشم دوختم . میدانستم او از صحرا وحشت دارد میترسد به گردن برادرش بیفتد ، یا برادر به گروه آنها داخل شود ، بزودی یک معتاد علاج ناپذیر از کار در بیاید . در همین موقع تلفن زنگ زد .

مادرم به من اشاره کرد که گوشی را بردارم ، تا گفتم الو جواب داد : زهر مار صغری توئی کلفت . گفتم : عوضی گرفته ای . گفت : تو کلفت را خوب میشناسم رضا کور شده را بگو بیاید .

گفتم : خانم اشتباه گرفته ای ما صغری نداریم ، گفت : چرا اسمت را من خودم گذاشته ام . برای آدمهایی مثل شما گدا گشته ها این اسم هم زیاد است دائی کور شده ات را بگو بیاید مگر نیست .

گوشی را گذاشتم . مامان پرسید که بود گفتم اینطور به من گفت ! مجددا تلفن زنگ زد .

مامان گوشی را برداشت گفت : بفرمائید ، گفت : جغد پیر توئی خوب شناختمت چرا اینقدر خودت را به آدمها میچسبانی ، منکه از اول و آخر شما با خبر هستم ، گوشی را بده به برادر بیغیرتت . خودت گورت را گم کن برو .

مامان گوشی را به زمین انداخت . نقش زمین شد . فهمیدم ناسزا گفته است . کی میتوانست باشد !؟

مامان گریه زاری را شروع کرد . مادرم اشاره کرد آب بیاورم ، آب آوردم . غم و اندوه ، گریه و زاری همه خانه را فرا گرفت .

مادر گفت : جز صحرا کس دیگری نمیتواند باشد ، غم بی کسی خودم کم بود این آزارگر هم از راه رسید . بی علت پایبچم میشود ، ...

نمی دانم چکار کنم ؟

غروب که دائی بهروز آمد ، مامان را ناراحت دید. از احوالش پرسید. آنچه صبح اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد.

گفت : طاقبت بی آبرویی و زخم زبان کسی را ندارم. دائی بهروز رادیو ضبط را باز کرد صدای صحرا را شناخت. گفت :

خودش است . بعد گفت : اینطوریکه من او را شناختم با هیچ زنی خوب نیست دوستان مور پسندش فقط مردان هستند.

برای زنها اصلا ارزش قائل نیست اغلب با آنها سر جنگ و لجاج دارد . مامان گفت : آن وقت به او زن سالم می گویند.

دائی بهروز گفت : رفتارش مردانه است. شاید هم کمی خشن تر از این جهت مورد توجه کسی قرار نیم گیرد. همچنین خیلی بی ادب و چشم دریده است.

مامان گفت : این برادر جانم دست بردار معامله نیست. ما را هم بد بخت کرده است به حکم اجبار باید مزخرف گوش کنیم.

در رادیو ضبط جملات یاوه گویی های او را شنیدی !؟

بهروز گفت : برادرم سعی می کند کاری برایش پیدا کند ، چون محسن در زندان است. او در تنگی مخارج گیر کرده است.

برادرم رضا هر روز یا دیر به اداره می رسد یا غیبت دارد ، من برای او خیلی می ترسم ممکن است کارش را از دست بدهد اما خواهر عزیزم تو فکرش را نکن ، همه چیز درست می شود کمی صبر داشته باش.

فصل ۵

مامان و دائی بهروز هر دو نگران بودند اما بهروز مثل مادرم مورد توهین و پرخاش قرار نگرفته بود . از این جهت شخصا نسبت به او عصبانی نبود ، مامان را به سکوت وادار می کرد.

در این هنگام مجددا صدای زنگ تلفن شنیده شد. مامان گوشی را برداشت . صحرا بود به مامان توهین می کرد و ناسزا می گفت که چرا برادرش را نمی فرستد.

مامان گفت : بی معرفت خجالت بکش چرا مثل آدم حرف نمی زنی تا جواب درست بشنوی.

صحرا گفت : هر چه به من بگودی بالاتر از آن هستم خوب هم می کنم تو اکیبری هم هرچه دستت می رسد بگو تا عاقبت ببینی چطور زیر ضربات ناسزاهایم از حال خواهی رفت.

بین بچه های یتیم تو را به کلفتی و نوکری می فرستم یا نه !

مامان گفت :

مگر با من دشمنی داری من چکارت کرده ام ؟

صحرا گفت : تو کجا حساب می شوی بیچاره هر چه می توانی عجز و ناله کن تا چشمت کور شود !

یک مرتبه دیدم مامان از زور عصبانیت رنگش مثل ذغال سیاه شد

تمام اعضای بدنش لرزید مقاومتش را از دست داد و نقش زمین شد.

بهروز او را بلند کرد یک لیوان آب به دستش داد به دلداریش پرداخت

مامان گفت : رادیو ضبط را باز کن بین گفتگوی ما چگونه بوده اس دائی بهروز گفت : سراسر وجودش عقده روانی است.

آسایش را در هیچ کس نمی تواند ببیند.

خواهر اگر بدانی با زن متصدی باغ چکار می کند آن زن بدبخت در مسیرش قرار نیم گیرد. شاید ناگهان به او حمله کند و

آسیبی به او برساند. از هیچ گفت و شنودی باک ندارد و هیچ حرفی به او تأثیر نمی کند.

می گوید : آنچه گفتی صد چندان بدتر از آن هستم هر چه دلت می خواهد بکن !

وقتی نوار ضبط صحبت های امروز را گوش کردند دائی بهروز گفت :

- بدتر از آن هم باید انتظار داشت ولی خواهر تو خونسرد باش ما که نمی توانیم مردم دنیا را تربیت کنیم بگذرا فرد فرد

اجتماع ایشان را بکوبند. شاید تربیت شدند.

ما هم تماشا می کنیم.

مامان گفت :

مگر ندید تو تلفن رضا را از من خواست . مجال نداد حرف بزنم.

چه نسبت هائی به من داد. در گرفتاری عجیبی به خاطر این برادر افتادیم. آدم خوب در دنیا قحط بود کی را به خودش

چسبانید !؟

دائی بهروز گفت : او تقصیر ندارد صحرا وقتی مردی را در برابرش ضعیف می بیند شیر می شود مثل انگل چنان به او می

پیچد به هیچ عنوان کنده نمی شود. او هزاران تجربه در این راه آموخته است. اگر به حرفش توجه نکند. فوری عارضه عصبی

به او دست می دهد یک مرتبه می فاند غش می کند . چنان سیاه می شود کف از دهانش بیرون می آید که انسان زهره ترک

می شود. فکر می کند آدم کشته است !

بعد گفت : یک دفعه که جلوی رضا این طوری شد ، او خیلی متأثر شد.

فهمید نباید سر به سرش بگذارد

به برادرم گفتم : اگر می خواهی تربیتش کنی همان وقت فرار کن وقتی به هوش آمد کسی را پهلویش ندید می فهمد برای

تو هم نقشه اش نمی گیرد رضا طبق برنامه قبل سر به سرش گذاشت او در آن کولی بازی بود که رضا پا به فرار گذاشت.

مرده سیاه شده را به حال خود گذاشت.

ناگهان اینکه مرده سیاه شده بود ، کف از دهان می ریخت سیاهی و سفیدی چشمش به هم آمیخته شده بود یک مرتبه چشم

گشود رضا را دنبال کرد. فوری به او رسید چنگ انداخت به سر و صورتش ناخن کشید ، همه را زخم کرد. با گریه و ناله

فریاد کرد : تو از چنگم نمی توانی فرار کنی. رضا را خصمانه نگاه می کرد معلوم بود تصمیم به کتک کاری جدی دارد...صحرا

در این وقت نقشش را عوض کرد برنامه دیگری به کار بست . فهمید ممکن اسن نسبت به او منتفر شده ترکش کند ،

بخواهش و التماس و معذرت خواهی پرداخت ، چنان زیر پایش نرم و بی اراده شد که او را از راه محبت اسیر خود کرد

مادر بیچاره ی من از تعجب خشکش زد ! نمی دانست با این پیش آمد چگونه بسازد یا مقابله کند در همین بین تلفن به صدا

در آمد

این دفعه دائی بهروز برداشت

صحرا گفت : گردن شکسته برادر کور شده ات چه شد

چرا تن لش بی صاحبش را نمی آورد ؟

آخر من هزار درد دارم باید به مسعود پول برسانم راه به این دوری شد شده چه جور می توانم بروم؟...

بهروز گفت : به خاطر همین با خواهرم بد حرفی کردی او چه تقصیری دارد !؟

ما دیدیم بهروز گوشی در دستش فقط گوش می دهد. مامان چشمکی به من زد یعنی بعدا خواهیم شنید ، بهروز گفت : من

پول ندارم ؟ آمدنم فایده ندارد.

بعد گفت : نمی شود درست نیست خیلی خوب هر کاری می خواهی بکن گوشی را گذاشت و به مامان گفت :

می خواست به برادرش پول برساند نمی دانم رضا کجا گیر کرده است

از من پول می خواست. وقتی دید از من بر نمی آید برایم خط و نشان کشید

مامان راستی راستی توان زندگی را از دست داد. بیمار شد چند روز گذشت. دائی رضا به خانه آمد از بیماری مادرم متأثر شد.

خودش هم گرفته و ناراحت بود از چگونگی ماجرا جویا شد. مامان رادیو ضبط را برایش روشن کرد گفت: ببین صحرا چه

فحش هایی از دهنش می ریزد تو نمی خواهی من به این روز بیفتم!؟

گفت: خواهر برایت خیلی متأسفم مرا ببخش که باعث ناراحتی تو شدم اما قبول کن ما نمی توانیم مردم نیا را تربیت کنیم از

هرکسی به اندازه لیاقتش باید انتظار داشت.

مامان گفت: اگر بی علت به تو توهین کند می توانی بی تفاوت باشی؟ نه جواب بدهی نه متأثر شوی!؟

دائی گفت: اگر بی علت به تو توهین کند می توانی بی تفاوت باشی؟ نه جواب بدهی نه متأثر شوی!؟

دائی گفت:

به خاطر همین از تو معذرت خواستم خوب دیگر این هم این جور نیست. خدا همه محاسن را به یکی و همه بدی ها را به

دیگری نمی دهد اگر کسی یک بدی دارد حتما یک خوبی هم خواهد داشت به واسطه این زتشی و زیبایی ها ست که توازن

روحي باقی می ماند

مثلا همین صحرا را می بینی که یان طور بی چاک و دهن و چشم دریده است. به قدری زن رک و حقیقت گویی است که حد

ندارد. هیچ شیشه پیله ای در کارش نیست حرفش مثل سند معتبر و همه گفته هایش حقیقت محض است. این خود حُسن

بزرگی است که هر کسی ندارد

مامان گفت: پس همه مردم دروغ گو هستند، دائی گفت: اینطور نمی گویم خیلی حرفها و عمل کردها کندتر است حقیقتش

دیر آشکار می شود اما او یک مرتبه آدم را راحت می کند

مامان گفت: بدجوری گرفتار شدم این مرد هم رفت و منو تنها گذاشت. به کارم حیران مانده ام نمی دانم چکار کنم؟

دائی گفت:

- خواهر کسی به تو کاری ندارد چرا زندگی را به کام خود و دیگران تلخ می کنی

مامان گفت: مگر در رادیو ضبط صدای صحرا را نشنیدی؟ نگر کسی کاری به کارش داشت. این همه تحقیر و توهین به من

کرد تا من از حال رفتم. باز چیزی نشده کسی کاری به من ندارد

دائی گفت : همه مثل شما آهسته بیا آهسته برو نیستند یکی هم این جور پیدا می شود

مامان دیگر قدرت گفت و شنود با دائی را نداشت . سرش را روی بالش گذاشت در عالم بی هوشی به خواب= رفت . چند روز بعد معلوم شد که آ « روز دائی بهروز پس از رفتن از خانه ما با صحرا یک کتک کاری مفصلی کرده و صحرا را تا می توانست کتک زده بود سر و صورت صحرا شکسته و خون مرده شده بود و تا چند روز او لنگ لنگان راه می رفت. با وجود این چنان در برابر بهروز کوچکی از خود نشان داد و از خدمت گزاری نسبت به او فرو گذاری نکرد که او را متعجب ساخت و به قدری محبت و حسن خلق به خرج داد که او را شرمنده کرد

بعد وقتی بهروز به خانه ما آمد مامان پرسید : آیا صحرا فهمید این کتک ها را به واسطه حرفه های زشت تلفنی اش خورده است ؟

بهر روز گفت :

همه اش را به او گفتم ، گفت : دروغ می گویند گفتم از نوار ضبط صوت صدای تو را شنیدیم

مامان پرسید رضا برایش کار پیدا کرد ؟

بهر روز گفت : کجا چنین کاری می تواند پیدا کند نه کار چشم گیری بلد است نه مدرکی دارد آن هم تنها کار نیست...باید جای خوب هم به او بدهند

مامان گفت در بی حرمت کردن شخص که مهارت دارد !

دائی گفت او اصلا کسی را قبول ندارد هر چه ارزش اجتماعی طرف بیشتر باشد برایش بی ارزش تر است او را بیشتر از همه تیکه پاره می کند. از عقده سرسخت بی بند باری و خودپرستی انباشته شده است.

لحظه ها از سوز دل و ناکامیها اشک بر چهره اس سیلاب وار در جریان است

خواهر جان رو به هم رفته در دسر بزرگیست

حس بشر دوستی به انسان حکم می کند به او کمک کند اما خودش از بین می رود. من به رضا حق می دهم که گیر افتاده

است. قلب رئوف یا ضعف اراده هر چه اسمش را بگذاری او را پایبند کرده است

مامان گفت : آخر اخلاقش خیلی بد است. وگرنه اگر تنها کمک به زندگی او بود مانعی نداشت انسان می توانست زندگیش را با او تقسیم کند. ولی هیچ نمی توان توهین هایش را نادیده گرفت بهروز گفت :

راست می گوئی او نمی تواند با کسی سلوک داشته باشد و در آرامش زندگی کند یعنی یاد نگرفته است

اگر بدانی وقتی کتک خورد با چه بیچارگی تسلیم شد

واقعا موجود بدبختی است. نمی دانم چرا بعضی ها این قدر ذلیل می شوند این بدبخت علاوه بر وضع خود گرفتار مخارج برادرش هم هست که از بچگی به او تحمیل شده است. او هم همکار محسن بود مواد قاچاق می کرد حالا مجبور است خودش را پنهان کند. این خواهر باید به هر نحوی شده خرجی به او برساند

مامان پرسد : رضا چه اندازه به او کمک می کند بهروز گفت : کرایه خانه اش را قبول کرده است تا کاری پیدا کند بقیه را نمی دانم چکار می کند

صحرا اغلب پهلوی محسن می رود جرم محسن سنگین و ممکن است او را اعدام کنند یا به زندان طویل المدت محکوم شود
مامان پرسید :

رضا می داند که با رفتن به دنبال این کارها خودش از زندگی ساقط می شود به صورت آنها در می آید به حرف کسی هم گوش نمی دهد!

این درد از همه درد هایم سوزنده تر است

برادر نازنینم با چشم باز آگاهانه قربانی دش

فدای یک موجود بی مصرف و بد اخلاق عقده دار شده است. ضعف روحی هم به او کمک می کند. من از عاقبت کار به قدری می ترسم که حد ندارد تمام حواسم پهلوی رضا است. این زن کجا بود که به پایش چسبید

بهروز گفت :

خواهر فکرتش را نکن خدا بزرگ است

دائی رضا آن سال ما را به جنوب برد اما خودش فوری برگشت حتی خانه خاله افسانه یک شب بیشتر نماند مامان و خاله تمام مدت مسافرت ما به دائی فکر می کردند غصه او را می خوردند مامان دلواپس بود فکر می کرد رضا حتما صحرا را آورده

خانه ما و او تمام زندگی ما را زیر رو می کند . به میل خود جا به جا می کند یا بیرون می برد. به دائی رضا زنگ زد که خیال آمدن دارد اگر دنبال ما خواهد آمد پس زودتر بیاید وگرنه خودمان خواهیم آمد. فکر و خیال صحرا نگذاشت مسافرت به خوش بگذرد. مرتب حرف آنها بود و به هیچ نتیجه هم نمی رسیدند

رضا به ما جواب نداد . خودمان آمدیم دیدیم بحمد...چیزی تغییر نکرده است

مدتی گذشت خبر دادند عمویم فوت کرده است او در شهرستان بود مامان بی اندازه متأثر شد و گفت :

- خدایا قربان مصلحتت بروم اطرافم را از کمک خالی می کنی و هر روز بیشتر دستم بسته می شود

عموی کوچکم هنوز دانشجو بود نمی توانست به ما کمک کند ، اندوه مامان روز به روز بیشتر می شد احساس پوچی می کرد . بهروز خیلی خوشحال بود بعد از آن کتک کاری دلش به حال صحرا می سوخت و تقریباً پشیمان شده بود. مامان می دید چطور محبت دائی رضا روزانه نسبت به ما کم می شود کمتر به ما سرکشی م یکنند !

به خانه اش زنگ می زد کسی نبود گوشی را بردارد شماره خانه صحرا را هم اگر می خواستیم بگیریم باید یک مرد حرف می زد وگرنه چنان رعبی در دل مامان به وجود آمده بود که غیرممکن می نمود مامان بتواند به او زنگ بزند

ما خیلی تنها بودیم باز قبلاً زنگی به عمو می زدیم یا آنها احوالی از ما می گرفتند ولی حالا همه شان غصه دار بودند. کسی به فکر ما نبود بعضی وقت ها مامان زنگی می زد تا احوالی بگیرد . مکالمه از دو یا سه کلمه تجاوز نمی کرد. عموی کوچکم از بهروز کوچکتر بود هیچ کاری از او ساخته نمی شد مخصوصاً هنوز درس می خواند. روزی مامان من و صمد را برداشت و همه به خانی دائی رضا رفتیم چون هر قدر زنگ می زدیم کسی جواب نمی داد باز هم کسی نبود یادداشتی گذاشتیم که حتماً به ما سر بزند ما همه مریض هستیم چرا به سراغ ما نمی آید و احوال ما را نمی پرسید . غمزده صمد را پیش پزشک بردیم . مقداری لوازم زندگی خریدیم و از پا افتاده به خانه بازگشتیم.

صبح روز بعد هر دو دائیها آمدند با عرض معذرت از گرفتاری خود که مامان باید آنها را ببخشید

مامان پرسید : چه سرگرمی جالبی هر دو نفر شما را چنان مشغول کرده است که یادی هم از خواهرتان نمی کنید؟! آنها مکثی کردند ، بعد دائی بهروز گفت : برادر صحرا را زندانی کردند صحرا به خاطر او ناراحت بود هر کاری کرد شاید بتواند

نجاتش دهد ممکن نشد

مامان گفت: اصلا چرا شما خانه را به صاحبش تحویل نمی دهید بهتر نیست بیائید همه با هم زندگی کنیم؟

من تا به حال نگفتم. شب ها اغلب بیدار می مانم یا سایه مجید را می بینم یا او را به خواب! این شب دست از سرم بر نمی دارد. تمام زندگی با خیالات موهوم می گذرد. این بچه ها نمی توانند تسلا بخش روح اندوهگینم باشند. آنها به من متکی اند بهروز گفت: باشد خواهر من همین حالا تخت و لوازم را می آورم تا شما برایم جا به جا کنید که مزاحم نباشم. مامان لحظه ای به او نگاه کرد باور نمی کرد بهروز این همه آمادگی داشته باشد اما گفت: تو برو بیاورد بعد با مشورت هم جا را معلوم می کنیم ولی دایه رضا از این حرف اصلا خوشش نیامد

مامان نگران افکار برادرش شد

ولی چیزی نگفت: منتظر بود

تا ببین او چه عقیده ای دارد او دوباره شروع کرد به شرح دادن اندوهها و نگرانی های خود در این مدتی که پدرم را از دست داده است. بعد پرسید: رضا جان اینطور بهتر نیست؟

دایه رضا گفت: البته برای شما خیلی بهتر است

مامان گفت: برای شما خوب نیت

دایه گفت: باید فکر کنم چون آزادیم به خطر می افتد. می ترسم چندی نگذشته باز اسباب کشی کنم!؟

مامان غصه دار شد. گفت:

- میل خودت است برای همین این همه ناملایمات را تحمل کردم و از شما تقاضائی نکردم ولی حالا می بینم نمی توانم تنهائی را تحمل کنم.

مخصوصا میبینی بیماری تب و لرز دست از سرم بر نمی داد. مرتب گرفتار سرماخوردگی و بیحالی

هستم تمام مدت که مامان حرف میزد دایه رضا حواسش جای دیگری بود و چیزی نمیگفت. مامان گفت: حتما برای صحرا

نگران هستی به خدا من حرفی ندارم اگر اخلاق پرخاشگر نداشت چه میشد او هم می آمد خواهر وار با ما زندگی میکرد. دایه

خندید و گفت: خوب چشم زهری از تو گرفته است...

مامان گفت: مسئله ترس نیست بلکه هم آهنگی است. میگویند:

چه خوش بی مهربانی هردو سربی

که یکسر مهربانی درد سربی

دائی گفت: بگذار بهروز بیاید ببینم چه میشود.

مادر گفت: میترسم او هم شانه خالی کند و نیاید. دلش هوای ازادی میکند به اینجا هم آزاد هستید! هر کدام کلیدی داشته باشید هر وقت امید به خانه خودتان خواهید آمد. کسی کاری به کار شما ندارد. تقصیر من شد. از اینکه در این مدت گرفتار بودم عاقلم نرسید از شما کمک بگیرم. حالا میبینم این خانه پر از مجید است به هرچه چشم میدوزم یا هر کاری میکنم او را در برابر خود میبینم دلم میخواهد بترکد. چرا اینطور شده ام! گفتک باید دور هم باشیم این بود که از شما خواستم بیایید با من زندگی کنید.

دائی لباسش را در آورد گشتی در آپارتمان زد گفت: خواهر بهروز کجا را انتخاب میکند؟

مامان گفت: من و بچه هایم فقط یک اتاق لازم داریم هر جا خودتان خواستید انتخاب کنید. بعد از مجید بچه ها توی اتاق خودشان نخواهی اند میتوانم تخت آنها را جمع کنم اتاق را خالی کنم و به دست شما بدهم.

دائی رصا گفت: اگر من آمدم این کناری را انتخاب میکنم بهروز هر جا را انتخاب میکند خودش میداند. لحه ای گذشت بهروز با یک کامیون اثاثیه آمد خانه برادرش را بکلی خالی کرده بود. اسباب اثاثیه او را هم با خود آورده بود. درب آپارتمان را قفل کرد. کلید را همراه آورد. فوری با چند کمک که با خود آورده بود مشغول خالی کردن کامیون شدند همه را وسط هال جای دادند.

من و صمد خوشحال و خندان بودیم.

دائی رضا ناراحت شد به بهروز گفت: کی بخ تو دستور داد اثاثیه مرا هم بیاوری؟! او خانه را خالی کنی!

بهروز گفت: چشم. هنوز کامیون نرفته است همین حالا سر جایش میگذارم.

مامان نگاه میکرد چیزی نمیگفت: بهروز به کارگران گفت: این تخت چمدان و رختخواب را مجدداً برمیگردانیم. کمک کنید با هم ببریم ما برادر و خواهر به دست و پای بهروز افتادیم که اثاثیه دائی رضا را نبرد. به دائی التماس کردیم که نرود و پهلوی ما باشد. دائی رضا هم قبول کرد تا با ما یکجا زندگی کند. بهروز اطافی که قیبر بود مال دائی رضا باشد بزودی خالی

کرد. اثاثیه اش را در آن جای دادند. اصاق دومی را هم بهروز برای خود انتخاب کرد. مامان هم چمدان و کمد ما را جا به جا کرد و بطور موقت هر چیزی سر جایش قرار گرفت.

خوشحالی من و صمد حدی نداشت. بهروز صمد را با خود برد و با شیرینی و بستنی برگشتند. کمی حواسمان جمع شد آمدن داینها به خانه برای ما عیدی بود. هوراه با خوشحالی و امیدواری.

مامان به آنها گفت: هر طوری که راحت هستید برای خود خوراک تهیه کنید. میتوانید در اصاق خودتان چای درست کنید یا هر پخت و پز دیگری که با اجاق برقی میتوان انجام داد. یا میتوانید شام و نهار را با ما بخورید هر جور صلاح میدونید عمل کنید. ما همگی خوشحال بودیم.

«فصل ششم»

هفته ای گذشت یک روز عصر مامان هم بود صدای زنگ تلفن بلند شد گوشی را برداشتم گفتم: بفرمائید.

گفت: خفه شو کلفت بدبخت گوشی را بده به آن پیر سگ جغد کمی سر و تنش را بشویم. تا دلم آرام بگیرد گوشی دستم بود مامان سر رسید و گفت: «کی بود» گفتم: یک نفهم بی تربیت. مامان گوشی را از دستم گرفت و گفت: «باید صحرا باشد». بعد گفت: بفرمائید. دسگر نمیدانم چه گفت فقط گوشی را مامان زمین گذاشت و دنبال رادیو ضبط دزدگیر میشگت. هر وقت آرام گوشی را به گوش نزدیک میکرد میدید او در حال ناسزاگوئی و فحاشی است باز گوشی را زمین میگذاشت. معلوم بود صحرا از اینکه خلاف نظرش عمل شده است سخت عصبانی است و اینگونه فحاشی و بد دهنی را حق خود میداند. عجیب است! زنهای هنرمند لایق با چه حسن خلقی زندگی میکنند با چه نزاکتی شوهرداری میکنند و همه کسان و دوستان شوهر را از خود خشنود میکنند و این زن بی سرپا بی ابرو دست خالی چه تسلطی روی مردی که هنوز شوهرش نیست میتواند داشته باشد.

مامان انوهگین بود نگران بود که این کار پایش به کجا خواهد انجامید گفت: خدایا این چه بدبختی بود که برایم خواستی؟ این چه تیکه ای بود به ما چسبید دیگر طاقت تحمل آن را ندارم! ساعتی گذشت گوشی را آرام برداشت و به گوشش نزدیک کرد. صحرا از سخن گفتن باز ایستاده بود مامان جرأت کرد. نوار ضبط را از اول گذاشت تا ببیند صحرا چه نسبتهایی

به ما داده است. ما هم ساکت گوش به حرفهایش دادیم.

صحرا تا میتوانست در تحقیر و توهین ما کوشیده بود. گناه مادرم این بود که چرا برادرها را در خانه ما جای داده است. چرا در برابر قدرت او سر تسلیم فرود نمی آورد. گناهی نکرده پوزش نمی طلبید. مادرم میدانست که بی جواب گذاشتن هتاکیهای او بیشتر وقیحش میکند اما مقابله کردن هم کار راحتی نبود و مثلی معروف است که:

با خدا باش پادشاهی کن

بی حیا باش هرچی خواهی کن.

هر چه باشد مادر بیچاره من بد جوری گیر کرده بود. اندونه فروکش کرده اش باز سراسر وجودش را فرا گرفت. نمیدانست با این درد بی درمان چکار کند؟ ناچار سر به بالین گذاشت تب و لرز شدیدی وجودش را فرا گرفت. ما هردو با اندوه در مقابلش قرار گرفتیم. از داینها خبری نبود. روز به پایان میرسید. چشمان ما به در بود تا کی از داینها خبری میشود در همین خود خوریها دای بهروز سر رسید. با دیدن وضع ما متعجب شد. گفت: بچه ها مادرتان چه شده گفتیم خوابیده است. به مامان گفت: تو صبح خوب بودی باز چی شد که به رختخواب پناه بردی. گفت: نمیدانم میخواستم دکتر بروم ولی خواستم یکی از شماها بیایید با هم برویم. گفت: مگر چه شده صمد. گفت: صحرا به مامان فحش داد و او را عصبانی کرد.

بهروز گفت: برای چه فحش داد. بعد من از اول برایش تعریف کردم او رادیو ضبط را باز کرد صدای صحرا بود چه لجنی از دهنش بیرون میریخت. نفس از کسی در نمی آمد ناراحت شد. گفت: عجب گیر کردیم این برادر ما هم میخواهد همه را قربان زن عوضی و دیوانه ای بکند مگر ما را خریده اند اینقدر تحکم و امر و نهی میکند؟ بعد با عصبانیت به راه افتاد. هنوز ربعی از ساعت نگذشته بود که دای رضای امد. مامان اهسته گفت: برای دای حرف نزنید. بگذارید مرا به دکتر برساند. بعدا خودش متوجه خواهد شد. دای رضای بیماری مامان تعجب کرد که چرا ناگهان به آن حال افتاده است؟! او را به پزشک رسانید. موقع برگشت دوا و آمپولش را خریده بود هنوز از دای بهروز خبری نبود. ما اغلب شبها شامی سبک یکی دو لقمه ای صرف میکردیم. مدتی گذشت. باز از بهروز خبری نشد. مادرم نگران شد. ولی حرفی نزد. دای رضای گفت معلوم نیست بهروز کجا گیر کرده است؟! موقع رفتن به شما چیزی نگفت؟

مادرم گفت: نه از بس که عصبانی بود حرفی نزد. دای رضای گفت: برای چه عصبانی بود. مامان گفت: امروز صبح صحرا تلفن زد و

آنچه لایق خودش بود نثار ما کرد. فقط من توانستم گوشی را روی میز رها کنم و دنبال رادیو ضبط بروم. او گفت: آری او از آمدن من به خانه شما ناراحت است. از این جهت این جورری با تلفن تلافی کرده است.

مامان گفت: من که طاقت توهینهای او را ندارم. به محض شنیدن صدایش حالم خراب میشود و به این روز می افتم که خودت میبینی.

دائی خنده ای شرمگینانه ای کرد و گفت: خواهر همه را به حساب من بگذار و از دست او ناراحت نشو. دائی دایو ضبط را آورده نوار را از اول گذاشت. صدای صحرا و ارجیف او بود. اشک در چشمان مادر عزیزم جمع شد. گفت: اگر مجید از بین نرفته بود من و بچه هایم این همه تحقیر نمیشدیم. کسی جرأت نمیکرد به سایه ما نگاه کند. نوار تمام شد. دائی از اول گذاشت و گفت: خدا میداند من چقدر سفارش ماها را میکنم باز اینطور میکند!

مامان گفت: او حالا دیگر تربیت پذیر نیست. هیچ چاره اش نمیشود چه کاری میتوانم بکنم؟ بعضی وقتها فکر میکنم بروم جنوب پیش افسانه اما میبینم سرپرستی بچه های صغیر کار اسانی نیست. نه میتوانم بمانم و تحمل کنم و نه میتوانم بگذارم بروم. دائی رضا گفت: برای چه میخوای به شهرستان بروی؟! مگر میتوانی انجا زندگی کنی؟!

مامان گفت: نمیتوانم توهینهای این زن را تحمل کنم اسم بچه مرا صغری کلفت گذاشته به من جغد پیر لقب داده! مزخرفهای دیگر او را شنیدی.

دائی گفت: کمی تحمل کن خواهر صبر داشته باش همه چیز اصلاح میشود. ناگهان دائی بهروز با سر و کله آشفته با دو مأمور وارد شد دائی به مأمورها گفت: خودتان نوارها را گوش میکنید؟ یا آنها را با خودتان میبرید؟ آنها گفتند با خودمان میبریم. راجع به گرفتاری که پیش آمده بود از مامان تحقیق کردند. نوارهای قبل و نوار امروز به مأمورین داده شد.

هر چی دائی رضا و مامان پرسیدند این چه وضعی است که به خود گرفته ای با نوارها کجای میروی جواب نداد. تمام سر و گردنش ناخن کشیده و خون آلود بود یقه پیراهنش خونی. با چشمان وق زده و از حوقه در آمده با مأمورین رفت. مامان فهمید با صحرا کتک کاری کرده است. اما چیزی نگفت. بهروز موقع رفتن با مأمورین گفت: شما بخواید منتظر من نباشید. دائی رضا هم تمام و کمال از موضوع باخبر شده بود اما چیزی نگفت. مامان بیدار بود نمیدانم چه وقت بهروز آمد. روزهای بعد معلوم شد که صحرا به ۶ ماه زندان محکوم شده است و تعهد سپرده اگر بار دیگر مزاحم شود مجازاتش

دو برابر میشود.

دائی رضا هیچ ناراحت نبود فقط با بهروز و مامورین به خانه صحرا رفت تا در حضور انها اثاثیه مختصر او را صورت مجلس کنند و به امضا ماموران برساند و تحویل بگیرند.

بسته ها و لوازم او را در زیر زمین خانه ما جای دادند. بطور موقت ما از شر صحرا چند ماهی راحت شدیم... بهروز گفت: صحرا عصبانی بود که چرا من و رضا به خانه خواهرمان رفته ایم چرا با او مشورت نکردیم.

تا چند روز آثار علائم چنگ و ناخن صحرا روی چهره بهروز باقی بود میگفت: بدجوری بنه دست این مادر فولاد زره گرفتار شدیم. کی رها خواهیم شد خدا میداند؟ اما مامان به خوبی میدید که دائی رضا از این رویدادها به کلی عصبانیست! او با حالت تهاجم و پر خاشگیری با همه رو به رو میشود دلش میخواست به برادر بقبولاند که این زن ولگرد و بی تربیت حق دارد حیثیت همه را بی حساب و کتاب پایمال کند چون خودش از عقده بی سروسامانی رنج میبرد! آیا ما مسئول بدبختی او هستیم؟! آیا ما باید غرامت ناکامیهای او را پس بدهیم؟ یا اینکه باز باید خود او به فکر آینده بهتری برای نخویش باشد و کسی را علیه خود تحریک نکند!

مامان میگفت: اگر زندگی کمال یافته ای در انتظارش نبود عقل راهنما در اختیارش بود چرا از ان کمک نگرفت. چرا به دیگران حق نمیده. آیا جائی دیده شده است که خراب را خرابتر کنند تا ساختما آباد به دست آید. مامان گفت: به نظر من صحرا دانسته یا ندانسته با خودش هم دشمنی داد. دائم برای دریدن و پاره کردن کوشش میکند. آیا چنین کسی را میتوان سالم خواند پس فرق اسنان سالم با دیوانه چیست؟

«فصل هفتم»

در همه مدتی که مامان حرف میزد دائی رضا با رنگ کبود شده گوش میداد ناگهان چون کوه آتشفشان منفجر شد. در یک لحظه صد و صتاد درجه تغییر جهت داد. گفت: خواهر بس کن من مثل شاگردانت احمق نیستم که سر کلاس چشم به دهانت بدوزم و به اراجیف تو گوش کنم. بخودت حق میدی دیگری را ولگرد و بی تربیت بنامی بجای این حرفها اگر من و تو هر کدام دست ولگردی را بگیریم و او را از گرداب نابودی بیرون بکشیم تعداد آنان انشگت شمار خواهد شد. قبول کن شما

زیادی به خودتتان مینازید. بدون اینکه فایده ای برای کسی داشته باشید مایه رنج و عذاب دیگران هستید. من تو را از بچگی میشناسم فکر میکردی چون از ما بهار درس میخوانی از ما بهتر هم هستی. پدر و مادرمان هم تو را نر بار آوردند. بعد هم بقول خودت وارد اجتماع شدی با گروهی نوجوان معصوم سرکار پیدا کردی یک سره گوینده شدی با حرفهای صد تا یک غاز میدان مبارزه را فتح کردی. منتظر نماندی تا حد امکان از کارت نتیجه بگیری. انهم شوهرت مجید همینکه فهمید گازی تو دو چه شکلی تشکیل شده و برای انسان چه ضرری دارد فکر میکرد دانشمند شده است.

مامان مات و مبهوت ساکت نشسته گوش میداد. دایه رضای با خشم و عصبانیت میگفت: اگر پدر و مادر ما هم مانند پدر و مادر صحرا در خانه را باز میکردند و شما را توی کوچه و خیابان ول میکردند امروز شما هم ولگرد و بیتریت بودید نمیتوانستید بنشینید داد سخن بدهید و او را مطرود این اجتماع را بی ارزش فرض کنی.

همینکه دایه رضای اسم پدرم مجید را به میان آورد مامان دیگر نتوانست جلوی گریه اش را بگیرد. قطرات اشک از پهنای صورتش می غلطید و فرو میریخت. با بغضی در گلو گفت: بدبختی من از همان ساعتی شروع شد که مجید من و بچه هایم را به حکم اجبار ترک کرد و ارزش و اعتبار من و بچه هایم را با خود برد. حتی تو برادر از شنیدن اسم یک زن ولگرد هر جای که میتواند هر ساعت هر جا پلش خواست برود و با هر آدم پست و پلیدی آمیزش داشته باشد برافروخته و ناراحت شدی به او حق میدهی که این چنین باشد که هست. من مجبورم به دلخواه چنین زنی بی جهت توهین و تحقیر او را بر خود و بچه عزیزم قبول کنم و از گل نازکتر هم به او نگویم!! کدام مادر است که تحقیر فرزندانش را ببیند و ساکت بنشیند؟! اسمهای رکیکی را که روی آنها گذاشته بشوند و از گوینده تشکر کند؟! برادر عزیز دست از سرم بردار برزو با صحرایت بیابانی دیگر بساز! بدان تو نمیتوانی او را اصلاح کنی اما او تو را بدبخت تر از خودش خواهد کرد. برو مرا نادیده بگیر خدا حافظ.

ولی رضا دیگر سکوت کرده بود دایه بهروز قبلا به ما گفته بود رضا کار استخدامش را به خطر پیدا کردن کار برای صحرا از دست داده است. این خبر هم غمی بر غمهای مادر افزود. چون نمیخواست اینطور باشد.

مامان به دایه رضای گفت: به تو حق میدهم چون احساس یک خواهر نسبت به برادر مانند احساس مادر است به فرزندش. از این رو برای آینده ات نگرانم. اما احساس برادر نسبت به خواهر مانند احساس پدر نسبت به دخترش نیست. محرومیتهای برادر خواهر را زود از پا در می آرد. ولی برادر برای خواهرش احساس همدردی آن چنان شدید ندارد. نمیدانم به چه علت از

بدو تولد برادر خود را حاکم مطلق خواهر میداند. بخود حق میدهد به خواهر توهین کند و به او زور بگوید و از او طلبکار هم باشد نمیدانم این نا هم آهنگی از کجا بوجود آمده است؟!

ولی در این وقت عصبانیت هر دو بطور محسوسی فروکش کرده بود مادر گفت: رضا قبول داری هرکس بداید خودش بخواهد تا اصلاح شود. با خواست دیگری اصلا درست نمیشود؟ در میان مطرودین جامعه بسیار دیده شده است کسانی تبعیت کرده و راه راست را در پیش گرفته اند و از ورطه هولناک بدنامی نجات ییافته اند. صحرا هم میتوانست به جای اینکه در قصبه ای دور افتاده در داخل تنور شب را به روز برساند نزد مادرش یا دائیش برود و ناملایت را تحمل کند. شوهرنر مادر یا زن دائی و بچه هایشان هرچه باشد انسانند.

چه بسا وظیفه انسانیت به ایشان حکم میکرد از او نگهداری و پرستاری کنند در سرما و گرما محافظ او باشند. البته نباید با زبان یاهه گوی و پر خاشگر بلکه با خوشروئی و حبت با ایشان روبرو میگرددید. اما او خود نخواست و دنبال ولگرد معتادی به راه افتاد پس او خود چنین خواسته است. حالا باید عواقب آن را تحمل کند.

دائی میدتنست مامان تا چه اندازه درست می اندیشد. ولی نخواست به روی مبارکش بیاورد اما گفت: خواهر بس کن سرم درد گرفت. حالم خراب و حالت تهوع به من دست داده است.

مامان گفت: ناراحت شدی؟ پس من انسان نیستم؟! که فحاشی یک ولگرد بی آبرو مرا به حالت غش و اغما افکنده و به رختخواب بیماری انداخته است؟!

دائی گفت: من اول به تو گفتم. او با هیچکس نمیتواند جور در بیاید از این رو یک دوست هم ندارد که به خاطر خدا به او کمک کند برای همین است که من دلم برایش میسوزد.

مامان گفت: دل سوختن ندارد عیبهایش را اصلاح کند مگر نمیخواهد بین مردم زندگی کند؟! دائی گفت: این را از من قبول کن نمیتوانیم مردم را تربیت کنیم.

مامان

فت: پس تحقیر و توهین هایش را باید قورت بدهیم!!

در همین هنگام تلفن زنگ زد دائی بهروز بود و با مامان کار داشت. به او گفت سر ساعت هفت به شرکتش تلفن بزند. مامان

قبول کرد امام ساعتی نگذشت بهروز شاد و خوشحال به خانه آمد برای ما بستنی و شیرینی خریده بود پرسید رضا کجا رفت؟ مامان داستان برخورد خود و دائی را مختصر برایش تعریف کرد بهروز گفت: خواهر بی خود حودت را ناراحت نکن فعلا که صحرا نیست خوش باش تا آمدنش خدا بزرگ است. مامان گفت: این برادرت خیال میکند که ما همگی باید مطیع فرمان این زن ولگرد باشیم صدایمان هم در نیاید. اگر در بیاید زیادی به خودمان مینازم و متکبریم!

بهروز گفت: میدانی چرا هواستم ساعت هفت زنگ بزنی. بعد دیدم بدون خبر قبلی نمیتوان انتظار برخورد جالب را از طرفین داشت. از این جهت ترجیح دادم اول موضوه را با تو در میان بگذارم و مشورت کنم. موضوع را با همدیگر بررسی کنیم ببینیم مصلحت چیست بعد تصمیم بگیریم. مامان چشم بدهان دائی دوخت هنوز بهروز از اصل قضیه حرفی نزده بود که ناگهان به طرف تلفن پرید و شماره گرفت. در ضمن صحبت از طرف مقابل معذرت خواست که نمیتواند سر ساعت هفت بیاید و بعدا علتش را خواهد گفت.

فصل هشتم

مامان فجان جای را جلوی بهروز گذاشت و گفت :

بهروز جان !

-بله خواهر ؟

-هیچ معلوم هست تو چه کار می کنی ؟

بهروز شروع به تعریف کرد : چند ماه است با دختری آشنا شده ام به نظرم خوب آمده است . اما هر وقت می خواستم با تو در میان بگذارم می دیدم به قدری گرفتاری ، که حد ندارد . اصلاً حوصله شنیدن نداری . این بود که صبر کردم تا فرصتی پیدا شود اولین روزیکه به همدیگر برخوردیم توی اتوبوس بود هر دو از تنگی جا در زحمت بودیم اما سعی می کردیم به اطراف فشار نیاوریم و مزاحم کسی نشویم من که همیشه حواسم پهلوی صحرا بود و درباره ی او فکر می کردم ، به خود می گفتم اگر او اینجا بود با داد و فریاد برای خودش جا باز می کرد ، همه باید خودشان را کنار بکشند تا او در فشار نباشد وگرنه زیب دهانش را می کشید و با بی نزاکتی هرچه تمام تر به همه مسافران فحاشی می کرد . برای رضا ناراحت بودم ، فکر می کردم این پیگیری ها به کجا می انجامد ؟ کار اداری اش را هم به خاطر صحرا از دست داده است . کی موفق خواهد

شد کار دیگری پیدا کند؟ اندوه کار برادر مرا گیج کرده بود! نفهمیدم چند بار اتوبوس توقف کرد، چند نفر پیاده یا سوار شدند. با آنکه برای آنها راه باز می‌کردم تا پیاده و یا سوار شوند و خلاصه در چنان عالمی هیروتنی گرفتار بودم که نفهمیدم کجا باید پیاده شوم.

ناگهان به خودم آمدم، دستپاچه شدم، در این بین دیدم دختر جوانی متوجه بی‌حواسی من شده ایت و به دستپاچگی من نگاه می‌کند، لبخند خفیفی بر لب داشت. از دستپاچگی من خنده اش گرفته بود. اما زود خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را به سوی دیگری برگرداند و ایستگاه بعد پیاده شد. من هم پیاده شدم و گفتم:

خانم باید مرا ببخشید

اما هنوز جمله ام را تمام نرده بود - که پرسید:

به خاطر چه پوزش می‌طلبید؟

-خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواستم بگویم!

-خوب پس خداحافظ.

خنده ای روی لبانش نقش بست و به راه افتاد.

یقین کردم مرا خل فرض کرده است، من یکی دو ایستگاه دورتر رفته بودم، حالا باید بر می‌گشتم و این راه را پیاده طی می‌کردم، مکثی کردم، تا او دور شود. دیدم مثل اینکه او هم اشتباه کرده است؟ و دورتر از ایستگاهی که می‌خواسته پیاده شده است. ناچار در یک مسیر با فاصله ی کمی هر دو می‌رفتیم. ناگهان فکری به سرم زد، تصمیم گرفتم به او بفهمانم که خل نیستم. سعی کردم به او نزدیک شده و با او هم قدم شوم. گفتم: معذرت می‌خواهم. نیم‌نگاهی به من کرد بعد سرش را پایین انداخت. با تعجب پرسید: «فرمایشی دارید؟»

گفتم:

می‌خواستم بگویم گاهی اتفاق می‌افتد، انسان آنچنان غرق در تفکراتش است که همه ی اطرافیانش را فراموش می‌کند. خنده اش گرفت و گفت: آقا این کار مربوط به شماسست به من چه ربطی دارد؟ من هر فکری بکنم چه تاثیری برای شما دارد؟ بعد خداحافظی کرد و داخل کوچه شد. خلاصه چند بار دیگر ما در اتوبوس با یکدیگر برخورد کردیم. آشنایی ما پا

گرفت . معلوم شد او در موسسه ای کار می کند و در این ساعت تعطیل می شود ، من هم همین موقع به خانه می آیم . از این رو با هم همراه می شویم ف اغلب من او را با صحرا مقایسه می کنم . می بینم چقدر انسانها می توانند با یکدیگر فرق داشته باشند . صحرا زنی دیوانه و وحشی است و در اثر ولگردی زیاد و معاشرت با اشخاص رذل و اوباش خوی درندگی پیدا کرده است . ولی این دختر چه آرام و متکی به خود بار آمده است . خواهر دلت می خواهد به او پیشنهاد کنم که یک روز به خانه ما بیاید و با تو و سیمین آشنا بشود ؟

مامان با اشتیاق زیاد موافقت خود را اعلام کرد و گفت : اتفاقاً سرم برای این کارها درد می کند ، اقلأ کمی از فرو رفتگی در غم و غصه نجات پیدا می کنیم .

چند روز گذشت . دایی بهروز زنگ زد و گفت : ساعت شش بعدظهر می خواهد به خانه ی ما بیاید . مامان خیلی خوشحال شو و دستی به سر و رویش کشید . لباس من و صمد را عوض کرد منتظر بهروز دقیقه شماری می کردیم .

دایی بهروز با یک جعبه شیرینی و همراه با ندا خانم آمدند . من جلوی در هر دو را بغل گرفتم . اول بهروز بعد هم ندا خانم را بوسیدم .

مامان هم از پله ها پایین آمد . از خوشحالی چهره مادرم گل انداخته بود . به بهروز گفت : به به سلیقه ات خیلی خوب است . به تو تبریک می گویم .

مامان به من دستور داد که چند تا چای بیاورم . من هم زود شیرینی ها را در بشقاب چیدم و دایی بهروز صمد را بغل گرفت سر و رویش را بوسید و غلغلک داد . بازی شروع شد . همه با هم به گفتگو نشستیم .

ندا خانم واقعاً دختری بسیار با ادب و دوست داشتنی به نظر می رسید . مامان خیلی خوشش آمد از کم و کیف تحصیلاتش جويا شد . ندا خانم گفت که دیپلم گرفته است ، اما چون سال گذشته نتوانسته در کنکور قبول شود ، امسال نیز شرکت خواهد کرد . مامان گفت : تحصیلات در دبیرستانها و دانشگاه ها این امکان را به انسان می دهد که خود را و جامعه را بهتر بشناسد و برای هماهنگی با اجتماع کوشش کند . هیچ جایی در زندگی به اندازه این موسسات علمی انسان را به سوی هدف و ترقی و تعالی راهنمایی نمیکند . ارزش دانش فقط برای ساختن وجود شخص است ، وگرنه سایر هدف ها را در همه جا می توان به دست آورد .

مامان اهل دلی پیدا کرده بود و می خواست ندا را با همه ی وجودش در آغوش خود جای دهد و سر و رویش را بوسه باران کند . به قدری صمیمیت به دامان شریخت که دختر معصوم تعجب کرد . لبخندی از روی رضایت و شوق به لب آورد . من هم رویش را بوسیدم بعد به قیافه اش نگاه کردم هر دو خندیدیم تازه ذخایر محبت ما روزنه ای به خارج پیدا کرده بود ، می خواستیم سخاوتمندانه به سر و روی ندا خانم نثار کنیم . دایی رضا سر رسید . مامان با خوشحالی به طرفش بال گشود . چند قدم پیشواز رفت و او را آگاه کرد که مهمان تازه وارد کیست . اما دایی رضا اصلاً از این کار خوشش نیامد ، اخمها را در هم کشید و گفت : حالا بهروز برای من آدم شده ؟! دست دختری را گرفته به خانه می آورد ؟ از شدت خشم برافروخته و سیاه شده بود . اما جلوی زبانش را گرفت و فقط گفت : بروید شما همه سر و ته یه کرباس هستید و بوی انسانیت از هیچکدام شنیده نمی شود . مامان ناراحتی خود را فرو خورد ولی چیزی نگفت . به من اشاره کرد یک استکان چای برایش ببرم .

من چای را در سینی گذاشته و به اطاقش بردم . دیدم در اوج عصبانیت است و زیر لب بد و بیراه نثار ما می کند . مجدداً کتکش را پوشیده و عازم بیرون رفتن است . گفتم دایی جان چای اوردم نمی خوری ؟ نیم نگاهی به من انداخت و گفت : فقط برای این کارها خوب هستی لیاقت دیگری نداری ؟ چون مهمان داشتیم آرام و بی صدا چای را پس آوردم اصلاً هیچ فکر نمی کردم که دایی رضا به خاطر صحرا با برادر و خواهر خود چنین برخورد توفنده ای داشته باشد .

آیا هیچ به یاد نمی آورد که صحرا آن روز که به کلانتری رفته بودند چه به روز بهروز آورده و چگونه سر و گردن او را زخم کرده بود ؟! دایی رضا بیش از این طاقت نیاورد و از خانه بیرون رفت . ندا خانم از مامان اجازه گرفت یک تلفن به مادرش بزند و بگوید کجاست و ساعت برگشت را معلوم کند . اما مامان با محبت و احترام خاص به او گفت :

سلام مرا به مامان برسان ، بگو اگر شما هم می آمدید من چقدر سرافراز می شدم . ندا خانم از مامان تشکر کرد ولی زود با بهروز رفتند

مامان پرسید : سیمین جان دایی چایش را خورد ؟ گفتم نه خیلی عصبانی بود و آهسته زیر لب نمی دانم به کی فحش می داد به من هم گفت : لیاقت تو جز چای آوردن چیز دیگری نیست .

مادر گفت : عجب کاری کردیم ، این برادر را در جوار خودمان پذیرفتیم . باعث ناراحتیش شدیم . مامان عصبانی شد . آهی کشید و گفت : تحمل مرگ شوهر برایم آسانتر از شکنجه ای بود که این برادر به من می دهد این برادر مرا هزار بار کشت و

دوباره زنده شدم . عاقبت هم قاتلم خواهد شد . کاری که خودم کردم و باعث آوردن او شدم . حالا چه جور می توانم او را بیرون کنم ؟ این پریشانی و دل شکستگی زندگی را از دستم گرفته است امروز یا فرداست که همکارانم و شاگردانم از من متنفر می شوند . می ترسم شاگردانم دست به اعتصاب بزنند زیرا من خوب خودم را می شناسم ، می دانم دیگر آن معلم دلسوز و با محبت قبلی نیستم آنها اصلاً گول نمی خورند . با سوالات پی در پی خود مرا دیوانه می کنند ، نمی دانم چه کار کنم ؟ باید بتوانم بچه ها را با منطق قانع کنم . وگرنه وجودم هیچ ارزشی نخواهد داشت . مادر همین طور شکوه می کرد و من کتابم را بسته و چشم به دهان او دوخته بودم .

مادر گفت : سیمین جان از مدرسه که برمی گردی به دبستان صمد برو و او را با خود به کتابخانه مرکزی که من در انجا هستم بیاور ناهار شماها را من می برم به کتابخانه و همانجا می خورید و مشغول انجام تکالیف مدرسه تان می شوید ، شاید من هم بتوانم با حواس جمع کمی مطالعه کنم هرچند این کار را باید خیلی جلوتر می کردم ، ولی باز خیلی دیر نشده است .
گفتم چشم مامان .

در برگشت از مدرسه صمد را به کتابخانه مرکزی که مامان کارت عضویت آن را داشت آوردم ، او تصمیم گرفت بعدها ، ساعت بیکاری را در کتابخانه بگذرانند . این تسکین خاطر بسیار ارزنده و امیدوار کننده بود و تاثیر حیاتی داشت . بهروز و رضا می دانستند در مواقع خاص مامان را در کجا پیدا کنند . گاهی هم صمد بعدظهر در مکان خلوت کتابخانه می خوابید . ما تکالیف مدرسه را دقیق تر انجام می دادیم .

گاهی بهروز به ملاقات ما می آمد . آن روزها ما به واسطه ی بهروز و ندا خانم خیلی خوشحال بودیم . مادر از بهروز سراغ ندا را می گرفت .

او می گفت : ندا می خواهد کنکور را بگذرانند ، همیشه جویای احوال شماست . مامان می گفت او را تشویق کن که بیشتر کار کند .

بهروز گفت : فکر می کنی قبول شود ؟

مامان گفت : امیدوار هستم . حتماً موفق خواهد شد . مادرم کم کم وضع روحیش به حال عادی در آمد . کم کم به کارهایش مسلط شد و به توفیق در انجام وظیفه که هدف اصلیش بود ، نائل آمد . ندیدن دایی رضا و فراموش کردن صحرا و توهین

هائش مادر را از عذاب روحی نجات داد . سال تحصیلی به اتمام می رسید . مامان توانسته بود بین همکاران مقام پیشین خود را بازیابد و محبت شاگردانش را مانند گذشته به دست آورد . سرافراز و مسلط به خود امیدوار شده و به آینده دل بسته بود . از موقعیکه پدرم فوت کرده بود بهترین تفریح ما در آرامش خیال و مطالعه ی انواع کتابها بود . ناگهان یک روز دایی رضا با خوشحالی وارد خانه شد و چنانکه گویی مژده ی بزرگی را می دهد گفت : خواهر صحرا از زندان آزاد شد . می خواهم برایش خانه اجاره کنم تا او هم سرپناهی داشته باشد ف هم خدا خوشش می آید و هم بنده خدا . اگر بتوانم محرومیت های زندان او را جبران کنم کار شایسته ای انجام داده ام .

مامان خندید .

دایی ناراحت شد و گفت :

-چرا می خندی ؟

مامان گفت :

چون صحرا هرچه از ولگردی یاد نگرفته بود ، آنجا تکمیل شد . چون زندان دانشگاه تبهکاران است . حالا با مدرک لیسانس دزدی بیرون آمده . وای به حال اجتماعی که با او روبروست .

دایی گفت : حالا دلت خنک شد ؟ به او حرف زشت می زنی ؟

رضا از این وضع ناراحت بود گفت : از اول هم تو با او خوب نبودی ! چون تو را نپسندید .

مامان گفت : برادر تو که به حرفم گوش نمی دهی . دست از این وصله ی ناجور نمی کشی . پس از من دست بکش . تو که

می دانی اب ما در یک جوی نمی رود . نه او میت واند عوض بشود ، نه من . نه تو از او دست می کشی پس مرا راحت

بگذار . خودت می دانی من اینطور هستم .

دایی گفت : برای همین است که می گویم . شما خیلی از خود راضی هستید . هیچ نمی خواهید با کسی هم اهنگ باشید . شما

مسئولید باید به من کمک کنید تا او را از این منجلاب نجات دهیم و من باعث خوشبختی اش شوم .

مامان گفت :

اگر اول با انسانیت پیش آمده بود وظیفه ی خود می دانستم هر کمکی از دستم بر می آید انجام بدهم . اما حالا نمی توانم مثل

او باشم . شاید ت. را بدبختی گرفته است . می خواهی در منجلاب فقر و اعتیاد گرفتار شوی به کسی مربوط نیست . چون برادر مایی باید در عمق جهنم با تو سقوط کنیم ؟ اگر تو کارد در سینه ام فرو کنی خوشتر دارم تا بچه ی محروم از پدرم را کلفت خطاب کنی مرا جغد شوم لقب بگذاری . تازه تعجب می کنی و مرا متکبر و پردعا و از خودراضی می پنداری . دایی رضا مثل اینکه چیز مهمی نشنیده با نگاه تعجب آور مامان را برانداز کرد و گفت : می دانی ، اصلاً می خواهم غرورت را به کلی از بین ببرم . تو ، بچه هایت و این بهروز کثافت ، خودتان را داخل ادم می دانید . شما از شعور و فهم عاری هستید . باید دماغ شما به خاک مالیده شود .

باز اشک چشمان مامان را پوشاند . گفت : ما به تو چه کار کردیم که سزاوار این عقوبت باشیم ؟

گفت : نمی دانم فقط دلم این طور می خواهد . تو تقصیری نداری که شوهر کله پوکت که عارش می آمد با شاه فالوده بخورد شما را این طور تربیت کرده است . تا شما بیایید درد اجتماع را بشناسید کاری برای کسی انجام دهید آب از سرتان گذشته است !

مامان باز اشک سیل آسا فرو ریخت . گفت : مجید مریض بود از جوانی از نارسایی کبد رنج می برد . بعد هم به سرطان لوزه المعده مبتلا شد . تو از یک مریض چه انتظار داشتی ؟ چرا بعد از چند سال دست از سرش نمی کنی ؟ در همین موقعیت نیش تحقیر و توهین خودت را نثارش می کنی رضا می شود از تو خواهش کنم دست از سر ما برداری ؟ با صحرایت دست در دست یکدیگر بگذارید .. به یاد ما هم نباشید .

دایی رضا خنده ی مسخره ای کرد و گفت : به به چه زود جا زدی . این که کار نشد ، دست صحرا را گرفته بروم ؟ این دستور را تو می دهی ؟ پس حق من چه می شود ؟

مامان گفت :

کدام حق ؟ بعد از جا بلند شد با چشم گریان خود را حاضر و آماده کرد تا به مدرسه برود . ما هم گریه می کردیم . باز شروع شده بود . مامان می دانست که این فائله سری داراز دارد . چند نوار خالی فراهم کرد و با رادیو ضبط زیر میز پنهان کرد . بعد به من گفت : سیمین می خواهم تو در مواقع ضروری بدانی چه باید کرد . سیم قطع و وصل جریان را زیر فرش قرار داد . با فشار دکمه ضبط روشن می شد و به کارش ادامه می داد .

بهر روز از جریان آزادی صحرا با خبر شده بود . گفت : خواهر ناراحت نشو از او در کلانتری التزام گرفته اند . چنانچه باز از او شکایتی بشود ، زندانی اش مضاعف خواهد بود . مامان گفت : ما به خاطر این کثافت با برادرم رو در رو هستیم . او می خواهد به هر نحوی شده غرور ما را بشکند . برای من خط و نشان کشیده است . از ما گذشته مجید را هم راحت نمی گذارد . تازه دهانش باز شده و می گوید پس حق من کو ؟ نمی دانم پدر و مادرش ارث او را به من سپرده اند یا دست شوهرم بود ؟ حالا او اینطور حق خود را مطالبه می کند ؟

دایی بهروز گفت : خواهر بیخود خود را ناراحت نکن . مگر می شود آدم بدون مدرک حقی را مطالبه کند ؟ مامان گفت : چه اشتباه بزرگی کردم که او را آوردم توی خانه . حالا خوب است فردا دست زنیکه را گرفته بیاورد اینجا . آنوقت چه کنم ؟

بهر روز گفت : جفتشان را می کشم . خودم را هم خلاص می کنم . مامان گفت : عجب حرفی می زنی ؟ انسان چقدر باید ضعیف و بی اراده باشد که اسم خودکشی را به میان بیاورد من دیروز به هر دو همسایه ها گفتم اجاره خانه را فقط به خود من باید بدهند و گرنه من قبول ندارم . به هر حال اجاره ماههای گذشته را رضا گرفته و خرج کرده است .

فصل نهم

یک هفته دیگر گذشت. از دایی رضا خبری نبود. اما یک روز آمد. خیلی خوشحال و متواضع گفت: خواهر سلام. مامان جواب سلام را داد. رضا گفت می دانی چرا آمده ام؟ مامان گفت: نه، نمی دانم. اما خوب کاری کردی آمدی تا حالا کجا بودی؟ رضا گفت: کمی پول می خواهم. پنجاه هزار تومان برایم درست کن. خیلی لازم دارم. بعداً بتو پس می دهم. مامان بدون معطلی گفت: نه این پول را دارم، نه می توانم درست کنم. مگر تو کار نمی کنی؟ دایی رضا طلبکارانه گفت: نخواستم آنجا کار کنم، از اینجهت بیرون آمدم. مادر گفت: عیب ندارد جای دیگر می توانی کار پیدا کنی. ناراحت نباش. دایی گفت: مریم، رسم برادر خواهری همین است؟ حالا که از همه جا مانده ام جوابم می کنی.

بغض راه گلوی مادر را گرفته بود. اشکش سرازیر شد. گفت: تو هم کسی را نداری. مثل من بیکس هستی. فکر خودت را بکن همانطوریکه من باید فکر خودم را بکنم. اگر چندرغازی را در دست و بال من می بینی، مال بچه های صغیر است. مرا مسئول قرار داده اند. نمی توانم هیچ جور تکان بخورم. مگر نمی بینی چند وقت به چند وقت از اداره سرپرستی برای بازرسی می آیند، تحقیق می کنند، مواظبند مال بچه ها حیف و میل نشود. پس منی وجود ندارد که به میل خودم بتوانم یک مسافرت بروم یا یک مهمانی بدهم. می خواستم برای تعمیرات خانه کسب دستور کنم، اما می دانم چقدر دوندگی دارد.

دائی رضا گفت: من خودم همه کارها را انجام می دهم.

مامان گفت: مهم نیست. من خودم اقدام خواهم کرد. این چند ماه بگذرد، ندا نامزد بهروز کنکور بدهد باید عروسی خانه ما باشد تا بعداً بهروز دستش باز شود و برای خود زندگی فراهم کند. در این مدت رضا ساکت بود و بحرهای خواهرش گوش می داد.

بعد گفت: تو برای بهروز خیلی کوشش می کنی. زحمتهای مرا فراموش کردی که بعد از مجید چقدر دوندگی کردم؟

مامان گفت: دستت درد نکند. یادم نرفته، اما مثل گاو نه من شیرده شده ای، وقتی ظرف پر از شیر شد، با یک لگد همه را زمین ریختی. ما را تا به درجه یک ولگرد خیابانی تنزل دادی تا غرور ما خورد شود. حالا وقت تنگ است و گرنه برایت روشن می کردم که هر به ورطه افتاده ای ولگرد نیست. می تواند به گریزگاهها متوسل شود. دیر یا زود خود را نجات دهد و در صف انسانهای کمال یافته قرار گیرد. مگر اینکه خودش به خواهد در بدنامی زندگی کند پس دلسوزی ندارد. فردوسی شاعر نامدار می فرماید:

دلت گر به راه خطا مایل است

تو را دشمن اندر جهان خود دل است

پس کسی نمی تواند دیگری را خوشبخت کند تا خودش نخواهد. چون خودش می خواهد پس سزاوار هر عقوبتی هم هست.

رضا گفت: می دانم از این حرفها و حرکات خودت روزی پشیمان خواهی شد. خداحافظ

مامان گفت: به سلامت.

ساعتی گذشت. بهروز آمد. برایش تعریف کردیم.

بعد مامان گفت: اینطور برایش روی حساب و کتاب رفتم.

بهروز گفت: برای اینکه از شر رضا و صحرا خلاص شویم، باید محترمانه او را از این خانه بیرون کنیم، بدون اینکه کفرش دریاید و بتواند برای ما پاپوش بدوزد.

بعد خودش افزود: آه مثلاً چکار می تواند بکند؟

مامان گفت: خیلی کارها می تواند بکند. گفته اند صد دوست کم است، یک دشمن بسیار. نباید دشمنی ایجاد کرد و گرنه مثل چاه کندن و خود در آن افتادن است!

بعد مامان گفت: به ندا باید بقبولانی بعد از عقد و ازدواج اگر شده برای چند ماهی هم بیایید با ما در یک خانه بمانید. به این وسیله اطاق رضا را در تصرف بگیریم شاید توانستیم از شر صحرا و رضا نجات پیدا کنیم...

مادرم بعد از مدتی رفت و آمد در اداره سرپرستی دستور تعمیرات و مخارج تخمین زده را از اداره گرفت. چون سال تحصیلی در شرف اتمام بود، تعمیر را برای تعطیلات گذاشتیم. مامان مقدار زیادی اشیاء و لوازم کهنه را به نو تبدیل کرد، ولی بنائی و نقاشی برای تعطیلات ماند. عروسی بهروز کم کم داشت پا می گرفت. بهروز اغلب با ندا به خانه ما می آمدند. همچنین مامان هر لحظه بیشتر به ندا خانم مأنوس و علاقمند می شد. می گفت ندا خوب تربیت شده است. خودش هم فطرتاً آدم دقیقی است. او برای کنکور فعالیت می کند، من هم آدم فعال را دوست دارم. او را برای پیروزی و موفقیت تشویق خواهم کرد.

یک روز عصر خوشحال و خوش دل نشسته بودیم. با مامان قرار گذاشته بودیم در این عروسی تلافی دوران پر اندوه صحرا را بدر کنیم. او هم قبول کرد و خوشحال شد. ما بچه ها از خوشحالی بال درآورده بودیم. غبار اندوه و ابرهای متراکم کنار می رفت. جایش را شادی ریشه داری پر می کرد. اگر مادر خوشحال می شد، برای باقی تیرگیهای درون به کتاب پناه می برد. در پرتو مطالعه هم ناراحتیها را از یاد می برد.

به من گفت چای درست کنم شاید بهروز و ندا بیایند. با هم چای بخوریم، کمی حرف بزنیم.

گفتم: مامان می توانم هر چه را که برای عروسی لازم داریم یادداشت بکنم؟ گفت: صبر کن سر فرصت تهیه می کنیم.

در همین گفت و شنود بودیم در زدند. از پشت در صدای دائی رضا می آمد. آرام و با اشاره به مامان گفتم دائی رضا آمده

است. گفت در را باز کن بیاید. مامان به دیدن برادرش گفت: سلام برادر. مگر کلید نداشتی خودت در را باز کنی؟

دید حالت چشم دائی رضا تغییر کرده است. غبار کثافت بطور آشکار وجودش را پوشانده مثل اینکه در مقابلش چیزی نمی بیند یا چشمش کار نمی کند. چای برایش آوردم. جواب سلام مرا نداد. استکان را از دستم گرفت از پنجره به حیاط پرت کرد. مامان دچار دلهره عجیبی شد و از او پرسید چه شده عصبانی هستی؟

جواب حرف مامان را نداد. ولی به من گفت: آب بیاور. آوردم خورد حالش کمی جا آمد. مامان هیچ حرف نزد مشغول مطالعه شد. یکمتر به دائی از جا بلند شد. کتاب را از دست مامان گرفت توی حیاط پرت کرد.

مامان گفت: چرا اینطور می کنی؟

گفت: حرف نزن خفه ات می کنم. من زود بلند شدم روی دکمه جریان برق پا گذاشتم که زیر فرش تعبیه شده بود. رادیو ضبط زیر میز روشن شد. مامان چیزی نگفت.

دائی رضا گفت: یا بلند شو صد هزار تومان پول برابم بیاور، یا تو را با بچه ها خفه می کنم. مامان شروع کرد به قسم خوردن که پول قابل توجهی ندارد بیشتر از چند تومان خرجی روزانه اش نیست. چند ماه هست که حقوق پدر را نگرفته و آن را برای تعمیر خانه گذاشته است. گفت: پول نداری چک بده فردا اول وقت می گیرم. مامان گفت: ندارم بدهم. خودم مخارج تعمیرات دارم.

دائی رضا از جا بلند شد. هنوز نمی دانستم چه تصمیمی دارد. اما با تمام نیرو فریاد می زدم: ای خدا مادرم را کشت. هم مامان و هم دائی به صدای من هراسان شدند. بهم نگاه کردند. دائی بطرف من حمله ور شد. مامان فریاد کشید: «ای خدا بچه ام را کشت.» صمد هم فریاد می زد.

دائی گفت: تو خواهر احمق بیشعور پول پس انداز می کنی، ولی من باید گرسنه بخوابم. بعد برابم گربه برقسانی که پول ندارم.

مامان گفت: دارم اما نمی دهم. هر چه می خواهی بکن. به من چه مربوط است؟ اما من فقط حواسم پهلوی دکمه قطع وصل جریان برق بود. مامان هم اینطرفها نمی آمد که پا بگذارد و دانسته یا ندانسته برق را قطع کند. از هول و ترس حدقه چشمان مامان کاملاً باز بود. تا اگر دائی باو حمله ور شود او جا خالی کند. ترس من هم کمتر از او نبود. قلبم مثل مرغ سر کنده در

قفسه سینه ام پرپر می زد. فقط می خواستم برق ضبط قطع نشود و صمد هم یک ریز فریاد می زد مامان، مامان. یکمرتبه دائی چون کوهی خود را بطرف مامان پرت کرد. او فوری روی زمین نشست. صورت و شانه دائی بدیوار خورد خون از لوله های دماغش فوران کرد. رفتم بسته پنبه را آوردم تیکه بزرگی دستش دادم. او به مادر فحش رکیک داد که چرا جا خالی کرده و نایستاده تا ضربه کاری را نوش جان کند.

ناگهان در باز شد و بی آنکه باخبر شده باشیم بهروز و ندا خانم وارد شدند. آنها حیرت زده و آشفته به این صحنه نگاه می کردند. باور نداشتند. رضا وقتی چشمش به او افتاد مامان را ول کرد و به جان بهروز افتاد. شروع به کتک کاری کردند. مامان فوراً خودش را به تلفن رسانید و تلفن کلانتری را گرفت و به آنها خبر داد که در این خانه دارند همدیگر را می کشند زود خودتان را برسانید...

مدت زمانی نگذشته بود که دو مأمور با جیب رسیدند. دو برادر سخت گریبان هم را گرفته و مشغول زورآزمایی بودند و متوجه نشدند چه کسی پلیس را خبر کرده است. مأمورین آنها را از هم جدا و سوار ماشین کرده و با خود بردند. اما بقدری خون از دماغ رضا رفته بود که تمام زندگی ما خونی شده بود.

مادرم با برداشتن نوار از ضبط بدنبال ایشان به راه افتاد. من و ندا خانم و صمد ماندیم. او کم و بیش از وضعیت دائی رضا و صحرا باخبر بود. ندا خانم به مادرش زنگ زد. گفت اگر کمی دیر کرد، دلواپس نشود بعداً جریانرا برایشان تعریف می کند. مدتی گذشت مامان و دائی بهروز آمدند. دائی رضا را برای شش ماه زندانی کرده بودند. التزام گرفتند، چنانچه دوباره از خواهرش توقع وجهی کند، مجازاتش تشدید خواهد شد.

مامان خوشحال شد که چند ماهی از شر ایشان در امان است. ولی می دانستم که این رویداد مامان را غصه دار می کند و شادی خانه ما را از بین می برد. ما را به اندوه گرفتار می کند.

اصلاً مادرم ذاتاً نمی توانست این مسائل را به زودی فراموش کند، هر چند که خیلی سعی می کرد. من دوره راهنمایی را تمام کرده و تمام هوش و حواسم به عروسی بهروز بود. از طرفی دلم هوای دیدن خاله را کرده بود که مدتی از او بی خبر بودیم. به مامان گفتم: خوب است چند روزی به جنوب رفته به خاله سر بزنیم، ضمناً از او بخواهیم برای عروسی بهروز خودش را آماده کند.

مامان گفت: تا کار بنائی را در این تعطیلات تمام نکنم، نمی توانم به جائی بروم چه برسد به اینکه مسافرت هم بکنیم. باز ناچار شدیم بوسیله تلفن از حال خاله جويا شويم و آدرس او را پيرسيم و برايش نامه بدهيم.

فصل دهم

کار بنائی سه طبقه با بودن مستاجر کار آسانی نبود، حتی ما خودمان هم در عذاب بوديم. اين گرفتاری دو ماه طول کشيد. اما مامان همیشه از همسايه ها سپاسگزار بود. می گفت: «اگر آنها آدمهای بدی بودند، من چه می توانستم بکنم. با جای تنگ و اين همه اثاثيه، با گرد و خاک بنائی چه خاکی به سرم می کردم.» در تمام اين مدت بهروز به ما کمک فراواني کرد تا بالاخره کار تمام شد. مامان خوشحال بود که کار مشکل و سختی را به اتمام رسانده است. از تعطیلات هنوز يکی دو هفته باقي مانده بود. مادر گفت خوبست به بهروز و ندا بگوئيم با هم چند روزی به مشهد يا اصفهان برويم. اما می ترسم پدر و مادر ندا اجازه ندهند بهروز سرشکسته شود. به مامان گفتم: خودت از مادرش اجازه بگير. اگر موافقت نکردند، بهروز سرشکسته نمی شود. گفت: بينم چه می شود کرد.

همانطور که قبلاً گفتم مادرم پس از فوت پدر گرفتار سردرد مزمنی شده بود، ولی با دوا و درمان آن را معالجه کرد پس از جريان صحرا و رضا دوباره اين سردرد عود کرده بود و او را سخت آزار می داد. گاهی اين سردرد بيشتر طول می کشيد و گاهی زود رفع می شد. رویهم رفته خوب نشده بود. می گفت: اين يادگاری دائی رضاست که مرا کلافه کرده است. می ترسم غده ای در مغز سرم در حال رشد باشد.

خلاصه مرتب آه و ناله می کرد. بالاخره به بهروز گفت: کی وقت داری پيش دکتري متخصص برويم؟ عکس و آزمایش دقيق از سرم انجام دهد. تا دير نشده بايد معالجه کنم.

بهروز گفت: هر وقت به خواهی می رويم.

مامان گفت: همين امروز، اگر وقت داشته باشی؟

همان روز پيش دکتري رفتند. پس از چند روز جواب عکس و آزمایش منفي بود. معلوم شد بيشتر از همه فکر و خيال و ياس و نوميدي او را آزار می دهد. ولی در واقع چیزی نيست. همگی خوشحال شديم. مادرم فکر مسافرت چند روزه را با دائی در

میان گذاشت. بهروز گفت: صبر کن اول موافقت خود ندا را بگیرم. مادرم قبول کرد. من و صمد بخاطر مسافرتی که در پیش داشتیم، خوشحال بودیم. از مادر اجازه خواستم تا صورت لوازمی را که برای عروسی تهیه کرده ام به او نشان بدهم. او گفت: حالا نگهدار وقتش نرسیده است. بعد گفت: خوب برو بیاور ببینم چه نوشته ای. وقتی نوشته ام را دید خنده اش گرفت. گفت: خودت را با عروس خانم عوضی گرفته ای. همه اینها اضافی است به درد نمی خورد. خوب حالا نگهدار تا ببینم چه می شود. همه به نحوی خوشحال بودیم. صمد برادر ۸ ساله من از همه بیشتر خوشحال بود. به تب و تاب افتاده از مامان مرتب سؤالاتی می کرد. تصور می کردم درد و رنج بی پدری و آزار دائی به پایان رسیده است. حالا وقت شادمانی و بوسیدن سر و روی صمد و نوازش مادر است. از این ببعد مال خودمان هستیم. غرق این تصورات بودم که صدای زنگ به شدت به صدا درآمد. مثل اینکه کسی انگشت را روی زنگ گذاشته بود و بر نمی داشت. مامان گوشی در باز کن را برداشت و با تعجب پرسید: شما کی هستید؟ چرا اینقدر عجله داری و مهلت نمی دهی؟

صدایی از پشت در گفت: خانم در را باز کن! مامان گفت: تو کی هستی؟ صدایت نمی آید. بلندتر حرف بزن. گفت: بیا جلوی در تا حالت کنم. مامان با دستپاچگی جوراب پوشید. روپوش و روسری برداشت تا با عجله جلو در برود و ببیند کیست و چه کار دارد. شوهر مستأجر ما سر رسید. گفت: معذرت می خواهم بیخشدید. صلاح نیست شما جلوی در بروید. من از تصمیم آنها باخبرم چون همپای ایشان توی کوچه می آمدم. یکی از آنها خانم برادر شماس است. مرتب بآنها درس شرارت می داد که چه بگویند. چکار کنند. من او را به خوبی می شناختم، اما او مرا نمی شناخت.

مامان گفت:

چند نفر هستند؟

- سه یا چهار نفرند. شما می توانید از پشت شیشه اطاق ما آنها را ببینید. مامان آنها را از پشت شیشه همسایه دید. صحرا دورتر ایستاده بود. خنده وحشتناکی به لب داشت. مرتب دستور حمله می داد. یک زن سیاه چرده با دهانی گشاد، لاغر اندام که مرتب فحش می داد و دستهایش را بسوی خانه ما تکان داده و فریاد می زد: «اگر در را باز نکنی خانه ات را خراب می کنم. بچه هایت را می کشم زندگیت را تباه خواهم کرد.» از قرار معلوم مادر صحرا بود. مستأجر ما در را به روی آنها باز کرد. پرسید چه می خواهید؟ چرا مثل انسان حرف نمی زنید. مامان گوشه پرده را کمی بالا زد. صحرا کوتاهی نکرد. سنگی

پرتاب کرد و شیشه را شکست. خرده های آن در اطاق پخش شد. مامان کنار رفت. فهمید که او را هدف قرار داده است. مادر صحرا مرتب فحش می داد که شوهر دخترش را زندانی کرده اند. پس چرا خرجش را نمی دهند؟ می گفت: «پدرت را در می آورم! خانه ات را خراب می کنم. بچه هایت را از سر راه مدرسه خواهم دزدید. خانه ات را سنگ باران می کنم. اموالت را خواهم دزدید. گرفتاری برایت درست خواهم کرد.»

مامان از پشت پرده آنها را می توانست ببیند که سه نفر بودند. یک مرد پیر با لباس نامرتب حالت بیطرفانه داشت. گاهی چیزی می گفت اما حرف هیچکدام بخوبی شنیده نمی شد. همسایه مان سعی می کرد مامان را تبرئه کند. به آنها بگوید که تقصیر از خودشان است. بیخودی ناراحتی ایجاد می کنند. مردم از هر طرف جمع شدند غوغای عظیمی به پا شد...

مامان برای اینکه بتواند سر از قضیه در بیاورد کمی پنجره را باز کرد که بهتر ببیند و بهتر بشنود. یکمتر به صحرا سنگ بزرگی پرتاب کرد. مامان فوری عقب کشید. خود را از دسترس سنگ دور کرد. سنگ شیشه های پنجره را خورد کرد. تکه های بزرگ و کوچک شیشه به داخل اتاق پراکنده شد. صحرا مهلت نداد. سنگ دیگری پرت کرد. این دفعه به سر همسایه خورد. خون شروع به فوران کرد. مرد بیچاره با دو دست سرش را گرفت و داخل خانه شد. مامان مجال نداد. فوراً به کلانتری زنگ زد. آدرس خواستند که بیایند. آنها دیدند همسایه داخل خانه شده است هجوم آوردند که داخل شوند ولی همسایه نگذاشت. هر طوری بود در را بست یکهو باران سنگ باریدن گرفت. خرده های شیشه همه جا پخش شد. آنها گرم فعالیت بودند که مأمورین سر رسیدند و هر سه نفر را گرفتند.

همسایه با آنها با کلانتری رفت. یکی دو مأمور شروع به سؤال و تحقیق از مردم کردند. مامان آنها را به داخل خانه هدایت کرد. خرده های شیشه مجال پا گذاشتن نمی داد. آنها از مامان خواستند که با آنها به کلانتری برود.

ولی مامان دیگر حال درستی نداشت، رنگ پریده عین مرده ها شده بود. فقط بازوهایش را تکان می داد و حرکت می کرد. پس از تحقیق معلوم شد صحرا هنوز زن شرعی دائی نیست، اما توقعش از صد تا شرعی هم بالاتر است. نه تنها از خودش بلکه از کلیه فامیلش مخصوصاً از خواهرش که با تواضع به این زن رسیدگی کند.

همسایه را به بیمارستان برای پانسمان فرستادند. مامان به مأمورین گفت: این زن چند سالست مثل زالو به برادرم چسبیده و خون او را می مکد. نمی دانم چکار کنم. برادرم برای رسیدگی به وضع این زن دست از کار استخدامیش کشید و بیکار شد.

داستان را بطور اجمالی از اول تعریف کرد. گرفتاری خودش را در میان گذاشت...

گفت: این زن بخاطر فحاشی و ضبط صدایش به شش ماه زندان محکوم شده با دادن التزام مزاحمت مجدد باید زندانیش مضاعف بشود. باز خجالت نکشیده این گرفتاری را بوجود آورده است. همسایه بیچاره را که از ما حمایت کرده بود به آن روز انداخت. دیگر بقیه را خودتان می دانید. سه طبقه آپارتمان یک شیشه سالم ندارد. این تاوان کسی است که برادرش عاشق زن ولگردی می شود و مجازات را خواهر باید بکشد. مامان دیگر خاموش شد. اشک تمام صورتش را پوشانید. افسر نگهبان خنده اش گرفت. گفت: «پس اینطور شما توقع داشتید چون شوهر شما فوت کرده، برادر به شما کمک کند غمخوار زندگی شماها باشد، دیگر نمی دانستید این مسئله در همه جا صدق نمی کند. گاهی برادر دشمن جان آدم می شود. بی هدف دنبال ولگردی می رود و چشمش را به مال یتیم و صغیر می دوزد». مادر بیچاره من مقدار زیادی پول صرف تعمیر کرده بود، حالا باید شیشه ها را نوسازی کند. چون باو گفته شده بود با شما کاری نداریم، می توانید تشریف ببرید. او هم با یک کوله باز غم به خانه آمد و یکسره به بستر پناه برد. حتی کله باند پیچی همسایه هم نتوانست او را از جا بلند کند. هیچکس نمی توانست بدون کفش توی اطاق راه برود. همسایه ها هم بواسطه ما گرفتار شده بودند.

همگی مشغول جمع آوری شیشه خرده ها و نظافت اتاق، تکان دادن فرش و جارو کردن شدند. مامان جز شرمساری و عذرخواهی و تحمل مخارج برای این کارهای زشت صحرا چاره ای نداشت.

دائی بهروز به خانه آمد. وقتی شنید که صحرا چه دسته گلی به آب داده است بسیار ناراحت شد و گفت: خواهر خوبست خود را به شهرستان منتقل کنی. مامان گفت: قبلاً به رضا گفتم اگر می توانستم از دستش فرار می کردم، ولی به هزار دلیل نمی توانم.

اشک در چشمان بهروز حلقه زد و گفت: نمی دانی با آنها چکار کردند؟ راستی آنها اصلاً کی بودند که اینهمه گرفتاری درست کردند؟

مامان گفت: نمی دانم اما فکر می کنم آن پیرزن سیاه روی لاغر اندام مادرش بود. آن پیرمرد هم ناپدریش.

پس از تحقیقات بهروز، معلوم شد صحرا دوباره برای مدت نامعلومی به زندان افتاده است. آن پیرزن و پیرمرد هم بازداشت شده اند.

فصل یازدهم

روزها می گذشت. من و صمد خود را برای مسافرت به اصفهان آماده می کردیم. حرف رفتن به اصفهان بود آنهم چه خوشحال کننده. تا می توانستیم به مامان محبت کردیم و نازش دادیم تا اخلاقی سر جا آمد. با ما به شوخی و بازی پرداخت. دوباره کمر همت به میان بست. همه شیشه ها را دوباره انداخت که خانه از ناامنی در بیاید. از همسایه آسیب دیده عذرخواهی و تشکر فراوان کرد و در این بین دائی توانسته بود از ندا خانم برای آمدن به مسافرت قول بگیرد.

بهر روز گفت: خواهر تو هم از پدر و مادرش اجازه بگیر. مامان قبول کرد. یک روز به خانه ایشان زنگ زد. خود را معرفی کرد با مادرش سلام و علیک گرمی کرد. ضمناً گفت: نمی دانم برای عرض مطلبی باید به خدمت شما برسم یا همین پشت تلفن کفایت می کند. مادر ندا خانم گفت:

هر جوری شما صلاح می دانید عمل کنید. ما هیچگونه حرفی نداریم.

مامان گفت: والله آخر چه جوری بگویم، بچه ها دلشان می خواهد چند روزی برای تفریح به اصفهان برویم. آقا بهروز حتماً همراه ما می آید. ضمناً من و هه بچه ها به ندا خانم واقعاً علاقمندیم. بچه ها که به او عشق می ورزند. سر رویش را پر از بوسه های بامحبت و صفای کودکانه می کنند. برای ایشان عروسک گویائیس که شادی بچه ها را تکمیل می کند. بعد گفت: معذرت می خواهم مثل این که در این باره غلو کرده ام. اما در هر صورت می خواستم ببینم شما می توانید اجازه ایشان را از آقای خرسندی، پدرشان بگیرید؟

مادر ندا خانم کمی مکث کرد. بعد گفت: ببینم چه می شود. پس از اینکه با پدرش صحبت کردم و رضایت او را گرفتم حتماً به شما خبر می دهم.

چند روزی گذشت هیچ خبری نشد. مامان به دائی گفت آرام و آهسته از ندا پرس بینم حرف پدر و مادرش چیست. برای قبول مسئله عذری دارند، یا می خواهند جواب رد بدهند. کم کم وقت ما در حال تمام شدن بود.

دائی بهروز این موضوع را با ندا در میان گذاشت. او گفت: مامان خودش را کاملاً کنار کشیده است. اما به من گفت: خیلی مایل هستم تو با خانواده ایشان بروی. اما خواهر آقا بهروز، خانم حافظی خودش زحمت بکشد و از پدرت اجازه بگیرد.

مامان وقتی این مسئله را شنید خیلی ناراحت شد. سر دوراهی گیر کرده بود. اگر نمی رفت قهر و بدبینی پیش می آمد مخصوصاً ندا خانم دلخور می شد. اگر می رفت. برایش دشوار بود. به دائی گفت: در این باره فکر خواهم کرد. فردا تصمیم می گیرم.

ما باز همه پکر شدیم. با اندوه به خواب رفتیم. روز بعد مامان با روئی خوش سر از خواب برداشت، دائی بهروز هم همینطور. اگر مامان شاد و خوشحال بود، ما هم خوش و خندان بودیم و شوخی و بازی با مامان شروع می شد. همینطور بعکس اندوه او ما را پژمرده می کرد.

وقتی مامان بخانه ندا خانم زنگ زد، گفت: ساعتی قرار بگذارید که من بیایم و از آقای خرسندی اجازه بگیرم. مادرش بعد از سلام و احوالپرسی با معرفت تمام گفت: چهار بعدازظهر تا چهارونیم منتظر تلفن من باشید. آمادگی خود را برای پذیرفتن شما اطلاع می دهم.

ما سه نفر بنای خوشحالی را گذاشتیم من و دائی بهروز صمد را غرق بوسه کردیم. عصر آن روز مادر ندا تلفن کرد و مامان به خانه آنها رفت. ما هم مشغول بازی و تفریح شدیم. بعد صمد با بهروز رفتند. بستنی و میوه گرفته برگشتند. هنوز مامان نیامده بود. معلوم بود صحبتشان گل انداخته است. بهروز هر لحظه شادمان تر می شد. بالاخره مامان آمد. خبر خوش آورد که بعدازظهر فردا حرکت خواهیم کرد. مامان مقداری غذای خشک قابل حمل تهیه دیده بود با یک زیرانداز چند قطعه روزنامه. لوازم پذیرائی سرپائی آماده شد. دائی بهروز بلیط اتوبوس تهیه کرد. ساک قابل حمل به بهروز سپرده شد. در آپارتمان را بستیم به همسایه ها سپردیم. بهروز عقیده داشت که مامان هتل را قبلاً رزرو کند تا برای پیدا کردن جا به اشکال برنخوریم. اما مامان آهسته باو گفت: آنوقت تشریفات بیشتر می شود. در صورتیکه ما می خواهیم هر چه می توانیم کمتر خرج کنیم. بعدازظهر حرکت کردیم. اتوبوس به حرکت یکنواخت خود ادامه داد. ندا خانم توانست مقداری جزوه هایش را مطالعه کند. ساعت ۷/۵ بعدازظهر اتوبوس جلوی قهوه خانه ای نگهداشت. بهروز نقطه تمیزی را که می توانست از نور چراغ بهره مند شود، انتخاب کرد. مامان فوری شام ساندویچ شده ما را مهیا کرد. هنوز مسافرین دنبال جا می گشتند. ساندویچ تمام شد سفره روزنامه ای ما جمع گردید. فقط منتظر آوردن چای بودیم که بهروز برای هر کدام یک چای خوش رنگ در لیوانی بسیار تمیز آورد. ما هم در اولین فرصت در اتوبوس جای گرفتیم. ولی دیگر مطالعه تعطیل شده بود. چراغ شمع مانند

اتوبوس این امکان را از کلیه مسافرین می گرفت. اتوبوس به حرکت خود ادامه می داد. ساعتی نگذشت آن لامپ های شمع مانند هم یکی پس از دیگری خاموش گردید. صدای آهنگ سوزناک نی به صورت ترانه های محلی به گوش می رسید و می توانست عقده گشای دل تنگ محرومان باشد. نی لبک ستمدیدگان را به مهمانی خود دعوت می کرد. دست یاری به سوی آنان دراز می کرد. وقتی می نواخت «بیا این سینه ام راز تو دارد»، صدای هق هق گریه مامان بلند شد. فوری هر دو دستم را بدهانش چسبانیدم. آهسته گفتم: ای مامان چکار می کنی؟ ساکت شد.

خودم را بیشتر به او نزدیک کردم. دست به صورتش کشیدم. حدسم درست بود. سیلاب اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود. ولی او انگشتانم را به لبانش نزدیک کرده بوسید. اشاره کرد چیزی نگویم. لحظه ای بعد نوار راننده از حرکت باز ایستاد. شاید احساس کرد دل سوخته ای را منقلب کرده است.

اتوبوس جاده های شنی را پشت سر می گذاشت. مامان در تمنای چنین نوار رازگوئی ثانیه شماری می کرد. ولی محیط به قدری آرام و ساکت بود که هیچ صدایی به جز صدای موتور ماشین به گوش نمی رسید. این عده ۳۶ نفری یا همه در خواب بودند یا مراعات دیگران را می کردند. مامان تعجب کرد. معمولاً رانندگان بیابانی این نوار را نزدیکهای صبح که خواب به آنها غلبه می کند می گذارند تا خواب از چشمان و خستگی از تنششان گرفته شود. حال نمی دانم چه چیزی باعث شد که اول شب این نوار را بگذارد؟

ساعتی گذشت چراغهای اتوبوس همگی روشن شد. سایه ملایمی به دستگیره های صندلی تابید. سرهای مسافرین که روی بالش صندلیها تلوتلو می خورد، بلند شد. از شاگرد راننده آب می خواستند. لیوانها بطرف پارچ آب گرفته شد. همه آب خوردند. شاگرد راننده پنجره های سقف اتوبوس را بست که از سرمای احتمالی نیمه شب جلوگیری کند.

لحظه ای گذشت. جوش و خروش داخل اتوبوس تمام شد. به صورت ساعتهای اول شب درآمد. نوار دیگری در ضبط جای گرفت. این دفعه لالائی بود که به زبان ترکی قشقائی سپس به فارسی خوانده بودند.

پس از آن چند نوار دیگر گذاشتند ولی هیچکدام حال و هوای نوار اول را نداشت. ما هم به نوبه خود خواب نشسته ای کردیم. مامان به پهلوی من فشاری داد. بیدار شدم. گفت: از پنجره به بیرون نگاه کن، پنجره روز روشن می شود. چشمم به پهنای دشت سوخته زرد شده ای افتاد. ابرهای آسمان بطرز جالبی با حرکت یکنواخت، آرام آرام جا عوض می کردند.

سیاهی به سفیدی تبدیل می گردید تا کم کم سراسر افق را روشنائی فرا گرفت. اشعه طلائی رنگ خورشید از پشت کوهها نمودار شد و دشت را به نور خود مزین نمود. انعکاسش هر لحظه گویاتر و ثمربخش تر گردید. نسیم صبحگاهی را بارمغان آورد. پنجره های اتوبوس با فشار دست مسافرین گشوده شد و هوای پاک و سالم وارد گردید. هوای متراکم یک شب طولانی را از بین برد. نور خورشید در پهنه دشت چه غوغا می کرد. ذرات طلائی ماندش در صحرا گسترده می شد. چه زیبا و خواستنی! مامان به من گفت: به دامنه کوه نگاه کن هنوز کم و بیش لاله نعمانی با گل برگهای آتشین را می توان مشاهده کرد. گلهای زرد آلاله وحشی اینجا و آنجا دیده می شد. گفتم مامان این دشت در بهار چه گلستان زیبایی بوده است. در صورتیکه حالا همه در گرمای تابستان سوخته و رفته اند. این پایه های کوتاه شبدر به زور به سرسبزی ادامه می دهند در این هنگام به نظرم رسید توده های مجتمع ابرمانندی در دشت و صحرا در حال پراکندگی است. همگی انوار زرد و قرمز طلائی خورشید را در برداشتند. گفتم چه خوب بود اتوبوس ساعتی توقف می کرد تا ما روز چمنهای سوخته پیاده راه می رفتیم و از هوای تازه و جانبخش آن استفاده می کردیم. گفت راست می گوئی، اما بزودی توان راه رفتن از انسان گرفته می شود، زیرا خورشید نیزه زار به قلب انسان فرو می رود و کار قلب را کند می کند گفتم: می توانستیم طوری حرکت کنیم که پشت ما به خورشید نباشد.

گفت: این راحتی را که تو در سایه نشسته ای روشنی خورشید را دید می زنی در پیاده روی نخواهیم داشت. ناگهان چشمم به کله گوسفندی افتاد. با رنگهای سفید و سیاه و قهوه یی همگی در حال چرا بودند. بره ها بع بع کنان، دم جنبان به دنبال مادرانشان روان بودند. گاهی بره ای کوچک که توان همپائی با مادر را نداشت در بغل چوپان دیده می شد. چوپان سر و رویش را چون فرزندی شیرین غرق بوسه می کرد وقتی نزدیک مادرش می رسید، او را رها می ساخت. بره کوچک با سرعت خود را به مادر می رسانید، با فشار سر، به شکم مادر کله می زد در حال راه رفتن مادر، پستانش را به زور به دهان می کشید. مادر به حرکت خود ادامه می داد، و هر از گاهی که پوزه به زمین می زد، فرصتی بود که بره جرعه ای از شیر مادر استفاده کند. بزهای شیطان درهم و برهم در ارتفاع حرکت می کردند یا در حال کله زدن و جنگ بودند. دو قوچ در میان جاده شاخ های کوچک خود را در کله هم فرو کرده بودند و هیچکدام پا پس نمی گذاشتند! تا چوپان رسید آنانرا از هم سوا کرد. واقعاً تماشائی بود!

در جایی رستوران مانند که چند دکان محقر در اطرافش دیده می شد، چند اتوبوس دیگر برای رفع خستگی ایستاده بودند. ما هم توقف کردیم. در دکانها نان شیرمال یا تنقلات موجود بود.

مامان و ندا خانم جایی خنک که خیلی هم با اتوبوس فاصله نداشت پیدا کردند که ساختمان رستوران بآن سایه انداخته بود. بلافاصله پتو پهن شد قند و شکر و پنیری را که همراه داشتیم روی سفره روزنامه ای ما جای گرفت. بهروز چند عدد نان تازه شیرمال خوش رنگ خریداری کرد و به دست صمد داد که بیاورد و خودش چند استکان چای را که از قهوه چی گرفته بود آورد. خیلی زود صبحانه صرف شد. پتو و سفره روزنامه ای و سایر لوازم جمع و جور گردید. ندا خانم در هر گوشه و کنار مشغول خواندن تست کنکور و جزوه هایش بود. مامان به بهروز گفت تو را به خدا برو از این راننده همان نواری را که اول شب گذاشته بود، برایم بخر. بهروز گفت: چشم می خرم.

بعد گفت: خواهر حالا چند سال است مجید فوت کرده است. هیچکدام از فامیل او اینقدر یادش نمی کنند که تو می کنی. این کم است باز می خواهی به نوار دشتستانی گوش کرده گریه کنی؟ دست وردار و کمی به فکر خودت و بچه هایت باش. مامان گریه کرد گفت: نه بهروز جان اینطور نیست. من از هر کس دیگر بهتر می دانم که مجید سایه زودگذری بود و دیگر برگشتی در کار نیست؛ چه می شود کرد با قسمت که نمی شود مقابله کرد. بدبختی من رضاست. با این زن که در برابرش مثل جوجه ای هستم در حال نابودی ولی می دانم آخر باعث نیستی من اوست. حالا تاکی موفق بشود با خداست. یا با ضربه های کاریش یا با این غم و اندوه و بیماری، جان سالم بدر نخواهم برد. ریشه این عداوت از دوران کودکی پا گرفته است. چون او بچه اول خانواده بود ولی اخلاقاً بی شخصیت و متوقع و بی ثمر و درس خوان هم نبود. از قبول مسئولیت شانه خالی می کرد. اما تا بخواهی حسود و خودخواه و کسی نباید در برابرش ایستادگی کند وگرنه بهر نحوی شده او را نیست و نابود می کرد. نمی توانست به بیند خواهرش هر سال قبول می شود و نظر پدر و مادر نسبت به او خوب و مساعد است. او هم با همه بی شخصیتی یکه بزن در میان خانواده بود. گل سر سبد برای افراد شرور محسوب می شد. پدر و مادر به خوبی این مسئله را احساس می کردند ولی چه می توانستند بکنند. تا اینکه پدر و مادرم و بعد شوهرم را از دست دادم. حالا تنها و بیکیس مانده ام. اکنون فرصتی پیدا کرده است تا برای عقده های ریشه دار بی علتش نسبت به من تا سر حد امکان فشار بیاورد. مخصوصاً با پیدا شدن این زن خدا شناس و بیمار گونه که سازش در وجودش نیست، وگرنه من حرفی نداشتم. اگر

انسان بود به راحتی با برادرم ازدواج می کرد. با من یا جدا زندگی می کردند. بقیه را خودت بهتر می دانی. حسرت من نه برای خودم بلکه فقط برای بچه هاست. او مرا و بچه هایم را از بین خواهد برد تا عقده هایش را تسکین دهد. من آینده خود و بچه هایم را در برابرش تباه می بینم. ولی این حرف را از من ندیده بگیر. با تو خوب است. تو هم خرابش نکن. حرف مرا نزن. خدای من بزرگ است. این را هم می دانم هیچکس از کجی به راستی نمی رسد. او دنبال همدستی می گشت که پیدا کرد.

دائی بهروز گفت: خواهر اشتباه می کنی. شاید اینطور نباشد. گذشته ها گذشته است حالا هم فریب خورده است. انشاءالله به راه راست باز خواهد گشت. وقت گذشته بود. متأثر سوار شدیم. به طرف کاشان حرکت کردیم. بعضی از مسافران در کاشان پیاده شدند. بهروز هم قدری میوه خرید و زیر شیر آب شست. هر کدام یکی دو تا خوردیم و به راه افتادیم. مسافری در کاشان نهار خوردند. دیگر توقف نداشتیم، تا اصفهان یکسره راه پیمود. اما بعدازظهر هوا تغییر کرد و بادی سرد و سوزنده برخاست. سینه آسمان را می شکافت. ابرهای متلاطم بی قرار در حرکت بودند. گاهی ابرهای تیره و تار افق را با توده های عظیم خاکستری می پوشانید سپس جایش را با ابرهای سفید مرمین عوض می کرد. کم کم غرش سهمناک رعد و برق زمین و دشت را تیره و تار کرد. بارانی شدید، درشت و بی امان شروع به باریدن کرد. در یک آن بخار برخاسته از زمین فضای دشت و صحرا را پوشانید. عطر مطبوع خاک از پنجره های اتوبوس به داخل آن سرک کشید. گاهی روی زردرنگ خورشید از بریدگیهای ابر متراکم دیده می شد. بار دیگر محو می گردید. چوپان ها و گوسفندان برای جستن پناهگاهی بسرعت در حرکت بودند. مامان گفت: هر جا می رویم، پیش از ما هیاهو و غوغا زمین و زمانرا فرا گرفته است. در این هنگام نوری شدید درخشید. سپس با صدائی مهیب ترکید. ریزش باران به سرعت خود افزود. لحظه ای نگذشت. سیل از گوشه و کنار جاری شد. هوا ناگهان تاریک شد و روز روشن چون شب تار گردید.

سرانجام به اصفهان رسیدیم. لباس ما که چندان زیاد نبود خیس می شد. به هر شکلی بود ساک و چمدان خود را از وسط بارها برداشتیم و به راه افتادیم.

دائی بهروز تاکسی صدا زد به راننده گفت: در مقابل یک هتل متوسط ما را پیاده کن. راننده در مقابل هتلی توقف کرد. باران کمی بند آمده بود. اما خستگی اتوبوس ما را از پای در آورده بود. نمی دانم چه جور و چه شکلی خولیم برد. روز بعد هوا بسیار سرد و آسمان گرفته و بارانی بود. کم مانده بود که ماشینها چراغهایشان را روشن کنند. اما مردم صلاح اندیش اصفهان کمتر برای حیف و میل کردن آستین بالا می زنند. ولی تعدادی از تاکسی ها چراغهایشان را روشن کرده بودند.

برای گردش از هتل خارج شدیم. هنوز پا به خیابان نگذاشته بودیم که باران شروع به بارش کرد و در یک آن همه کفش و لباس ما خیس شد.

با لباس محدود حساب نده حرکت کرده بودیم. برای خشک نگهداشتن آن باید کوشش می کردیم. ناچار به هتل برگشتیم. ندا خانم می خواست زنگ بزند. باید حتما به تلفن خانه می رفت. ماما گفت: بهروز جان یک تاکسی بگیر ما را در کتابخانه مرکزی پیاده کن و خودتان هم ه تلفن خانه بروید.

بهروز گفت: عجب حوصله ای داری. تا وقتی پیدا می کنی می خواهی به کتابخانه بروی. در صورتیکه من اصلا حوصله نشستن در یک جا را ندارم.

مامان گفت: چون احتیاج به مطالعه نداری از اینجهت به نشستن عادت نداری. اما من دوست دارم و بهترین ساعات زندگی زمانی است که مطالعه می کنم. از طرفی برای خوش آمد دانش آوزان و جلب نظر بچه ها لازم است. معلم باید شاگرد را مانند اولاد خود بداند. بیش از آنچه معلومات نشان دهد با محبت و خوشرویی یگانگی کند. آنها اگر از معلمی خوششان بیاید رشته درسی او را به جان می خرنند. از خود او بهتر بحث و استدلال می کنند. اغلب خود با اشتیاق و داوطلبانه درس آینده را کنفرانس می دهند و در این موقع معلم می تواند نواقص آنها را مرتفع کند. آن وقت کلاس بی زحمت و خود بخود پیشرفت می کند. حتی برنامه های دیگران را ضایع می گذارند. هیچ فکر نمی کنند که به عواقب شومش گرفتار می شوند. پرسه زدن در اطراف معلم دلخواه کار اولیه ایشانست. یکر از شیطنتهای دانش آموزان آزمایش معلم است تا معلوماتش از ریایی کنند. هزاران سوال از گوشه و کنار رشته های مورد نظرش پیدا می کنند و می خواهند که جوابشان داده شود. وقتی قانع می شوند که جواب سوال را از جای دیگری بدان گونه شنیده باشند! این حرف را واقعا اگر کسی دوست نداشته باشد نمی تواند موفق شود. یادام می آید قبل از تعطیلات یک روز با پریشانی تمام به مدرسه می رفتم. تمام فکرم این بود که چطور می توانم با رضا

و صحرا کنار بیایم. آنها ته اصلاح پذیرند و نه دست بردار. تمام تنم سست شد. از راه رفتن باز ماندم. نمی شد باید قبل از ساعت می رسیدم. همینکه پایم را در داخل مدرسه گذاشتم چمد دختر برای سلام و علیک جلو آمدند. بچه های دیگر دورم جمع شدند. ناگهان یکی از آنها پرسید خانم اسم مادر شما چه بود؟ مثل اینکه از آسمان پرت شده ام. از شدت ناراحتی خنده ام گرفت. هر چه فکر کردم در آن لحظه چیزی از شمر یادم نیامد او کی بود؟ چکار کرده بود؟ یکدفعه یادم آمد. هر گه بود دشمن خدا و پیغمبرش باید باشد. پس از خنده طولانی گفتم مثل اینکه باید تمه طلحه باشد. فوری سوال کننده یادداشت کرد. فهمیدم برای تحقیق یادداشت کرده است تا دروغ مرا تشخیص دهد.

دائی بهروز گفت: می خواستی بگوئی جزء رشته تدریس نیست. دست بردارید.

مامان گفت: با یکمرتبه جواب رد دادن کنار می روند اما دیگر با تو کاری ندارند. از تو خوششان نمی آید. درس مربوطه را نمی خوانند. هر چه بیشتر زور بزنی بیشتر ضرر می کنی. باید آن روحیه ظریف کودکانه را نگاه داشت و گرنه ضرر کلی است. از اینجهت تا در خانه هستم یک کتاب اطلاعات عمومی و یک اطلس جغرافیایی با خود همراه دارم. اگر کسی سوال کرد اقلاکم و بیش او را در جریان بگذارم.

در تمام این مدت که مامان حرف می زد ندا خانم پا به پا می کرد که به مادرش تلفن کند. چشم ما از پنجره گاهی به آسمان و گاهی به مامان بود. هنوز آسمان عبوس و گریان بود. به ناچار دوباره کلید را به متصدی سپردیم.

دایی بهروز تاکسی گرفت تا ما را به کتابخانه مرکزی ببرد. اما آهسته به داندنه سفارش کرد که نزدیک مغازه قنادی ترمز کند. راننده گفت ماشین من تاکسی متر دارد اما به چشم حلال زاده نمی آید. بهروز گفت عیب ندارد من دیدم به چشم آمد. دو جعبه شیرینی خرید بطری را هم پر از آب کرد. وارد کتابخانه شدیم.

یک جعبه شیرینی را پهلوی متصدی کتابخانه گذاشت و گفت:

بفرمایید آب ندیده است سوغاتی از شهر خودتانست. قابلی ندارد. متصدی خنده اش گرفت گفت: به این زودی نمی توانی اصفهانی شوی. لهجه شانرا دنبال کنی.

مامان گفت: فهرست کتابها را می خواستم. شاید امروز بارانی را مهمان شما باشیم.

من گفتم: مامان برای منم کتاب انتخاب کن. مامان پرسید: مجله تلاش دارید که در حد رشد فکری نوجوانان باشد؟ متصدی

فوری زنگ زد کتابدار آمد. شماره قفسه بعد که متاب و اسم مؤلف را به کتابدار داد. در ضمن گفت: یک مجله تلاش سال ۷۱ را برای ایشان بیاورید و دو کتاب قصه برای صمد، ما وارد کتابخانه شدیم. به نظرم شهری آمد با کوچه پس کوچه های منظم. بعد کافی نورگیر آرام و پاکیزه. چلو هر کزیدور کتابداری روی صندلی نشسته یا در حال حرکت بود. تمام کتابخانه مجهز به کپسول ضد حریق و سالن مطالعه با نیمکت های خوش تراش از چوب ابزارزده طلایی رنگ بود. سه طرف سالن روبروی باغ پر گل و سبزه بود. یک طرف به کزیدورها باز می شد. دیوارهای سه طرف از شیشه بسیار پاکیزه چند اینچی که محوطه باغ گلکاری شده را به خوبی نشان می داد و در گوشه و کنار گلدانهای پر گل کاغذی و یاس معطر قرار گرفته بود. همه جا را سکوت لذت بخشی فرا گرفته بود. آرام و بی صدا صدای بال مگسی شنیده نمی شد. جعبه شیرینی بطری آب و لیوان روی میز جای گرفت. من و صمد با اشاره از مامان خواستیم که به تلفن خانه برویم. او اجازه داد قبل از ما چند نفر بودند که مطالعه می کردند. به قدری در کتاب فرورفته بودند که متوجه ورود ما نشدند. مجله تلاش را که برای من آورده شده بود با کتابهای صمد پهلوی مامان گذاشتم. یکبار دیگر خدا حافظی کردیم مامان هم با اشاره گفت: سلامت. ما بطرف تلفنخانه حرکت کردیم. ندا خانم برای مامانش زنگ زد. پس از سلام و احوالپرسی از باران اصفهان هم تعریف کرد و گفت مامان در کتابخانه منتظر ماست. وقت برگشتن یک کیلو میوه خریدیم. زیر شیر آب میوه را شستیم. از کدورت هوا کمی کاسته شده بود. ولی هر لحظه امکان باریدن داشت. وارد کتابخانه شدیم اول هر کدام با یم بیسکویت و یک استکان آب از خودمان پذیرایی کردیم.

بعد مجله تلاش را باز کردم چشمم سیاهی رفت و دیدم قادر بفهم آن نیستم. به مامان نشان دادم. گفتم من اینها را نخوانده ام. نمی فهمم اینها چی است. گفت: چرا اگر کمی دقت کنی می بینی چقدر آسان است. درسهای قبلی خود شماست که نخوانده اید زیرا این مجله درسهای سه سال اول راهنمایی را گل چین کرده است و در واقع مروریست از درسهای گذشته و می تواند برای کنکور مورد استفاده قرار گیرد. از اول ورق زدیم ادبیات - فارسی دستور - فقه عربی - تعلیمات دینی - فیزیک - شیمی - حساب - هندسه - چبر - مثلثات گفتم مامان ما کی مثلثات خواندیم؟

گفت: سال دیگر خواهید خواند. حالا هم در حد هندسه شما سینوس - کسینوس - قانثانت - کتانثانت سه درجه را بشما داده اند خوانده اید. حتما اشاراتی در هندسه برای شما شده است. حالا نگاه کن و یکی از درسهای مورد علاقه خودت را در مجله پیدا

کن و بخوان!

من به زیر و رو کردن مجله پرداختم. کم کم چشمم عادت کرد. بعضی از درسهای قبلی خودمان بود. ولی با خط زیبایی نوشته شده بود. اول خیال کرده بودم باید درسهای دانشگاه باشد. بعدا دیدم آنقدرها هم سخت نیست. به خوبی قابل فهم است. صفحاتی در آخر مجله نظرم را جلب کرد. اسم دانشمندان ایرانی بود که از مکتشفین به نام هستند اما اروپائیان اکتشافات آنها را به نام خود کرده اند. بسیار اندوهگین شدم. باید همه ملت ایران از هر طبقه و در هر شغل حرفه ای که باشند مانند کف دست خود این اشخاص را بشناسند. به وجود این بزرگان افتخار کنند با صدایی رسا به جهانیان اعلام کنند که ایران مهد چنین دانشمندان نابغه ای است و این انسانهای متفکر و مخترع و مکتشف از سرزمین ماست.

فصل سیزدهم

همه ملت ایران باید بدانند کشور ما چه دانشمندان و ریاضی دانان و مردان متفکر و ارزشمندی را در خود پرورش داده است! حال به چه نحوی بی همتی گذشتگان و فرمانروایان گذشته زحمات آنان را نادیده گرفته و باعث شده اند که هنر و کشفیات اجداد ما به اسم خارجیان ثبت شود خود بحث دیگری است. مغرضین کمال استفاده را ببرند. (عینا از روی پیام شورای سرپرستی پیک تلاش در سال تحصیلی ۷۱-۷۰ نقل شده است)

با سپاس فراوان از مسی. لان آموزش که آن شرایط را فراهم آورده اند امید با اینکه در صحنه های علمی جهان جوانان ما درخشش بیشتری داشته باشند. این مجله در ۹ جلد تنظیم شده است. شامل کلاسهای اول تا سوم رشته های ادبیات و علوم انسانی؛ فیزیک و علوم تجربی می باشد. به وسیله دبیران محترم دبیرستانهای تهران تهیه شده است. اعداد ارقام نخستین پیدایش برخورد انسان با علم شمارش اعداد با پیدایش او در روی زمین رابطه دارد.

انسان نخستین در دوران پیدایش او در روی زمین رابطه دارد.

انسان نخستین در دوران پیدایش و شروع به زندگی در کره خاک مجبور به شمردن حساب کردن و اندازه گرفتن بسیاری از چیزها شده است. برای تقسیم عادلانه غذای به دست آمده در خانواده انسان اندازه گیری یا به عبارتی تقسیم بندی را یاد گرفته و ابداع کرده است. او همچنین با ریختن غذای قابل تقسیم در ظرف برای نخستین بار با مفهوم حجم و کمی و زیادی آن آشنا شده است. افزایش روزافزون انسان به روی زمین و گسترش مناسبات بخصوص ازدیاد تجارت و ار خرید و فروش

با وجود آمدن تکوین اعداد و ارقام رابطه ای تنگاتنگ و مشخص دارد انسان در شکل گیری ارقام همیشه ده انگشت دستان خود را در پیش رو داشته است. این مسئله در ارقام قدیم مصر به وضوح دیده می شود. در ارقام چینی و هندی نیز کما بیش باهت به انگشتان دست مشاهده می گردد. از تمدن یونان به بعد است که به جای استفاده از شکل و شمایل خاص برای اعداد و ارقام علامت مشخصی قائل شده اند و تمدنهای خارج از محدوده یونان نیز در تعقیب این روش می کوشیدند. انسان نخستین در غار مسکن می گزیدند. با کشیدن خطوط بر دیدارهای سنگی و نیز با جک کردن نقاشی تصاویری شبیه به شمای انسانها در بدنه غارها نخستین ارقام را می آفریند. نخستین مکان تکوین علم شمارش با مان ریاضی هم مانند نجوم، ستاره شناسی، طب، تمدنهای موجود، در بین النهرین سرچشمه گرفته است. همراه با علم ریاضی اعداد و ارقام نیز از بین انهرین فراتر رفته است در تمدنهای شرقی هند، چین و نیز در تمدن عربی مصر گسترش یافته است. ارقامی که امروز در اروپا و امریکا از آن استفاده می شود در واقع تکامل یافته همان ارقام است. با اختراع و ابداع صفر ارزش مکانی هر عدد جایگاه ویژه ای برای خود یافته است. همانطوریکه گفته شده ارقام اسلامی از ارقام هندی منشعب شده و توسعه یافته است. ولی خود ارقام هندی و علم ریاضیات در آن سرزمین با همان حالت متأثر از بین الهرین باقی ماند. ارقام چینی تا حدودی بر همان اساس ارقام قدیم هنوز باقی مانده اند. ماهیت ارقام مصر باستان را می توان از روی نوشته هایی که به روی پاپیروسها نقش بسته است درک کرد. مصریان نمایش اعداد را تا میلیون چهار عمل اصلی محاسبه عدد (پی) و طرز استفاده آن علم، جبر و هندسه و مثلثات و نجوم زمین شناسی جغرافیا را بخوبی می دانستند. از قرن هفتم میلادی با پدید آمدن تمدن اسلامی تحولی عظیم در جهان دانش و جنبش بزرگی در علم اعداد و ارقام یعنی ریاضیات به وجود آمد. دانشمندان اسلامی در این گرایش علمی کسترده ریاضیات به زودی در قلمه های علمی گسترده به علم تکامل یافته به ریاضیات امروزی دست یافتند که در واقع توسط این علم پی ریزی شده است.

وضعیت درخشان علم جبر در زمان فعلی مدیون گفته ها و نوشته های عبدالحمید بن واسع بن محمد بن موسی الخوارزمی، ابوالوقایی جورجانی، عمر خیام نیشابوری و غیاث الدین جمشید کاشانی است. هم انون نیز از آنها بهره می برند وقتی صحبت از مثلثات می شود در حال نام دانشمندان مسلمان چون ثابت بن قراء الحیب البنانی ابولوفا ابن یونس - بیرونی الفوییک - و علی ترشجو در ذهن تداعی می شود. در علم ریاضیات اول بار نمادهای اعشاری توسط غیاث الدین کاشانی کشف و عرضه

گردید که دوران فعالیت علمی اوست. در قرنهای هفتم و هشتم (سیزدهم و چهاردهم میلادی) بوده است. علاوه بر نمادهای اعشاری مقدار عددی (پی) ۱۷ تا ۱۸ رقم اعشاری بدست آورد. تنها رقم هفدهم اعشاری آن نادرست است. از تدوین جدولهای مثلثاتی را بسیار دقیقی برای محاسبه زاویه یک درجه با داشتن زاویه ۳ درجه ارائه شده است. همچنین مفتاح الحساب از آثار اوست که درباره کسرهای اعشاری نگاشته شده است. تکامل هندسه نیز بدون خدمات دانشمندان اسلامی انجام نمی پذیرفت و این علم به پایه امروزی نمی رسید مگر تئوریهها و آثار علمی تالس و اقلیدس و فیثاغورث را علمائی چون ثابت بن قوا، ابوریحان بیرونی، خواجه نصرالدین طوسی شرح و تفسیر نکرده و به پایه امروزی ترسانیده اند!

۱- پس بطور خلاصه می توان گفت پیدایش ارقام در روی زمین با پیدایش انسان بر این کره خاکی می باشد.

۲- نخستین مکان تکوین و پیشرفت علم ریاضی در بین النهرین بوده است.

۳- ارقامی که هم اکنون در اکثر نقاط جهان از آن استفاده می شود همان ارقام تکامل یافته اسلامی است.

۴- نخستین کتاب جبر (والمقابله) را خوارزمی نوشته است.

لازم به تذکر است که اروپائیان اوائل به او خوارزمی سپس الخوارزمی بعدها اخوایزمی می گفتند. بالاخره و را به اسم الگوریتمی شناخته اند. تعبیر الگوریتم در اعداد از نام این دانشمند گرفته شده است و نیز واژه الگوریتم امروزه به نظامها و سیستمهای داخلی موجود در کامپیوترها و اعداد هر سیستم دیگری اطلاق می شود که با اسم عالم آن در رابطه می باشد.

۵- مقادیر سینوس نیز نخستین بار توسط البنانی به وضوح بیان شده و شروع گردیده است.

۶- نخستین اطلاعات درباره وفاهیم تانژانت را ظل امیده است.

۷- فرموهای معروف بینوم که بعضا آن را اتحادهای اول و دوم ممزوج می نامند از کشفیات دانشمند و ریاضی دان نامدار عمر خیام نیشابوری است. حال آنکه امروزه در کتب درسی تمام کشورهای دنیا این دو جمله ای ها دو جمله ای خیام دو جمله ای پاسکال یا دو جمله ایهای نیوتن مشهور شده است.

(نقل از ماهنامه ظفر ترکیه ترجمه مرتضی منیع فر شماره ۱۹ و ۹۸۶)

فصل چهاردهم

تمام مدتی که مشغول مطالعه مجله تلاش بودم آسمان در حال فرو ریختن آبهای تلمبار شده اش بود. ابرها جابجا می شد ولی

نور خورشید نمی توانست از آن عبور کند . و یا اگر فاصله بیا ابرها به وجود می آمد خورشید لحظه ای نمایان شده و دمباره نا پدید می شد.

دائی بهروز و ندا خانم بیخبر از همه جا بودند و در عالم خود فرو رفته و تستهای کنکور را زیر رو می کردند . صمد رش را روی دامن مادر گذاشته به خواب رفته بود. تنها مامان بود ه محو تماشای سطور کتاب شد و حلاوت آنرا مزه مزه می کرد. گاهی مزه ها را به هم نزدیک می کرد . به حالت خماری در رویا فرو می رفت.

ناگهان با صدای خفه ای گفتم: مامان

سر برداشت. به من خیره شد. در حالی که نمی دانست با که روبروست . لحظه ای با سکوت گذشت. گفت: چکار داری؟
گفتم: ببین اینجا چه نوشته شده؟ گفت: کجا؟

دست روی اسم دانشمندان و نابغه های ایرانی گذاشتم . گفتم اینها مشکل گشای ملتهای دنیا شده اند تا آنها بتوانند پایه دانش را بریزند و این دانش را با شک، فایی در تکنولوژی بکار گیرند. نشانش دادم از سرافرازی و فرور آفرینم خنده اش گرفت. گفت: کمالات ارزنده ایشانرا می گویی؟ یادگار نیاکان قابل تحسین است. باید آنها را زنده نگه داشت.

گفتم: چگونه ممکن است؟

گفت: تصویر زرگ شده مخترعین و مکتشفین را اعلان مانند بدر و دیوار مدارس بچسبانند. دانش هُموزانی نظیر تو بزرگ مردان ملت ما را بشناسند. بدانند ایران کهن چه اشخاص بزرگی پرورده است. چون سال تازه شود اهمال نورزند و تصویرها را تازه کنند. آنگاه که دانش آموز به جای اسم خیام را بنویسد. به مرور زمان دانشمندان ما زنده می گردند. تا مردم مغرض شرنده شوند ... بدون بحث و جدال حق ما گرفته شود. دیگر غروب شده بود. باید بهر نحوی شده خودمانرا به هتل می رساندیم. حالا چگونه باید از این باران بگذریم؟ حتما مثل موش آب کشیده می شویم/ باید آخرین لباس زیر را هم بچلانیم و روی بند آویزان کنیم. باید باز با دائی بهروز حرکت می کرد. مامان گفت: بهروز چنان زود باش یک تاکسی را تا کتابخانه حاضر کن . بهروز گفت: چشم و براه افتاد. از حسن تصادف هنوز چند قدمی نرفته بود که تاکسی پیدا شد. کتابها و مجله را تحویل متصدی کتابخانه دادیم و از در خارج شدیم. هنوز مسافتی با تاکسی طی نکرده بودیم که از سرعت باران کاسته شد. دانه های پراکنده باران روی سقف تاکسی ضرب گرفت. کم کم آسمان صاف و افق پیدا شد. سپس رنگین کمان زیبایی در

آسمان نمودار گردید. وقتی به هتل رسیدیم هوا کاملاً آفتابی بود خورشید آخرین اشعه طلایی رنگش را نثار گوهسارها می کرد و فردایی آفتابی را نوید می داد. غمها همراه با توده های خاکستری ابرها ناپدید گردید. گل و گیاهان شسته شده و طراوت و زیبایی خاصی پیدا کرده بودند. تصمیم گرفتیم چند ساعتی خارج از هتل بگذرانیم. ضمناً برای پذیرایی از خود به آشیانه طعام سری بزنیم. شهر زیبای توریستی طلب اصفهان جلوه گاهيست با آثار باستانی متعدد بیان کننده شاهکار معماریهای گذشته می باشد. یادگار دوره صفویه را یکجا با خود به همراه دارد. گویای ذوق و هنر و سلیقه معماری مردم آن زمان است. کاشی کاریهای دوره قاجاریه نیز قابل توجه است. هنر ریزه کاریهای دستی آن زمان را باید دید. ذوق و سلیقه مردم با امکانات محدود آن زمان چه ارزنده و زیباست و مستحکم در دسترس بیننده قرار دارد. آنچه میراث فرهنگی دیده می شود. دوره چهارهزارسال گذشته ایران اغلب در اصفهان قرار دارد. استعداد و فرهنگ ملی مردم آن چه زیباست. اصالتی فوق تصور و بدیع را عرضه می کند. قدرت کاشی کاری دوره ساسانی مشاهده می شود که در ماورالنهر بنیان گذاری شده و در دوره قاجاریه پا گرفت و به اوج عظمت خود رسید. رنگ لعاب کاشی شفاف خلق شده قصر فیهشت بهشت اصفهان را تداعی می کرد. خلق گل بوته ها در دیوار اندرونی و بیرونی فوفا می کند. گلدهای پر گل غرور آفرین است. در چیدن غنچه ها گل آرایی و عمل کردن آن اعجاز می نماید. عمارت چهل ستون به خوبی نشن می دهد که سبک معماری دوره صفویه چه زیبا بوده است. گچ بریها و آئینه کاریها با گل بونه تحسین آفرین است. قدر تلق استادان چیره دست را نشان می ده. هتل شاه عباس اثریست هفت رنگ با اشکال هندسی ریز نقش نمونه دیگری از خلاقیت مردم هنرمند این سرزمین است. دیدن مناظر زیبا چنان جالب بود که درگیریهای زندگی را از یاد می برد. به عادت تفریح کنندگان آرزو می کردیم یکی دو روز بیشتر در اصفهان بمانیم اما تصمیم مادر عوض نمی شد.

ندا خانم هر روز به مادرش زنگ می زد. او را در جریان امور می گذاشت. روز موعود اصفهان را ترک کردیم. برنامه یکنواخت زندگی شروع شد. من فقط چشمم به دهان ندا خانم دوخته شده بود. او کی کنکور می دهد؟ عروسی کی راه می افتد؟ زندگی روزمره با شرایط بهتری آغاز گردید. وضع روحی همگی رضایت بخش بود. هر گذشته سرحال تر بودم. با صدایی وجود داشته باشد. با صدایی بلند گفتگو کنیم. از خود فرورفتگی خارج شویم. گفتم مامان حوصله ام سر آمده است. خندید و گفت: لابد باز دلت یک مسافرت دیگر می خواهد / این چند روزه کم بود؟ گفتم: مسخره ام نکن. اینطور نمی گویم. گفت: نه مسخره ات نمی

کنم. راست می گویی. منم مثل تو هستم. خوبست یک مهمانی بدهیم. گفتم: آری مامان خیلی خوب است. گفت: آخر نی شود. گفتم: چرا نمی شود؟ مامان اینکار خیلی خوبیه دارد. آدم دوست پیدا می کند از دلتنگی در می آید به وضع خودش رسیدگی می کند. گفت: آخر وقت لازم دارد. بعد خنده قشنگی کرد که از زمان فوب پدرم چنین خوشحال نخندیده بود. وقتی گفتم کارها را خوب انجام می دهم، کاغذ و قلم حاضر کردم اسم چند نفر از دوستان و همکارش را نوشت گفتم کسانی را دعوت کن که شور. حال داشته باشند. به قول روان شناسان آنور مال نباشد. گفت خانم ایزدی خوب است؟ از همه شهرستانها جوکهای خوشمزه می گوید. از هر حقه و کلکی سر در می آورد. بعد خانم حسنی را نوشت گفت: او ه به وقتش همه کاره است خلاصه کنم مجلس گرم کن است. یکی دونفر دیگر را نام برد. آنها هم به نوبه دارای کمالاتی بودند. اما خانم اسدی فقط می خندد او هم یکجور بامزگی دارد. گفتم خوبست هر دو همسایه ها و بچه هایشان هم بیایند مادر ندا خانم را هم دعوت کنیم. گفت: پشت تلفن که نمی شود دعوت کد. رفتن به خانه آنها هم زور دارد. گفتم: خودم می روم. با شنیدن این حرفها صمد شروع کرد به خوشحالی کردن. اسم این عده در لیست جا گرفت. بهروز سر رسید گفت: بچه ها چه خبر شده؟ صدای شماها پشت در حیاط هم شنیده می شود. صمد پرید توی بغل بهروز که ما مهمانی می خواهیم بدهیم. بهروز گفت: پس اول من مهمان می شوم بد که نمی گذرد؟ حالا کی شروع می شود؟ ما کمتر غذا بخوریم.

مامان گفت: هنوز دعوت نکرده ام اما اسم انها را در لیست جای داده ام. همه کارها را هم سیمین قبول کرد. گفتم: مامان اذیت نکن من کی مهمانی دعوت کرده بودم تا حالا بکنم؟ مامان چند نفر از همکاران شیطن و شلوغش را دعوت کرده است. خانم اسدی را دعوت کردیم. بهروز گفت: خریدش با من. مامان گفت: پخت و پز با من. من هم نظافت را بعهده گرفتم. خنده ام گرفت: پذیرایی هم با صمد. او گفت: اگر باری دارید بار هم روی کولم بگذارید برایتان برم. همه خدیدیم. بهروز گفت هر چه لازم دارید مقدارش را هم یادداشت کنید تا برایتان بخرم. من هم شروع کردم به نظافت کردن. همه جا را چند نوبت جار کردم. دستمال کشیدم. همه کارها با خوشحالی انجام گرفت. گفتم از مادر ندا خانم دعوت کنم؟ مامان گفت: خودم می روم. همه کارها روبراه شد. چند نوع غذا تهیه دیدیم. بهروز هم چندشاخه گل در گلدان جای داد. گفتم: صمد حالا وقت هورا کشیدن است. صمد شروع کرد به هورا کشیدن. منم با او هم آواز شدم. مامان گفت: ول کنید. بگذارید کمی حواسمان جمع باشد و به خودمان برسیم. تعداد بشقاب، قاشق چنگال و دیس برای کشیدن پلو همه نوع وسایل را روی میز آشپزخانه مهیا

کردم. مهمانها بعضی ها با کفش و بعضی بدون کفش آمدند. کفشها را جلو در اطاق گذاشته بودند.

مامان پس از یکدور شربت و میوه دادن گفت بگذارید یک جوک بامزه برایتان بگویم دوخته شده. گفت: مردی زیر پله خانه اش کباب می پخت دودش به آسمان می رفت. یک تیکه دنبه هم در آتش انداخت. گربه ها روی پشت بام جمع شدند. با سرعت این ور و آن ور می دویدند و میو میو می کردند. مرد رو به گربه ها کرد و گفت: بلال است گوشت نیست و شروع کرد تند باد زد و گفت: بلالیه بلالیه پیشت پیشت. صدای خنده مهمانها بلند شد و مدتی بود صدای مامان برای ج. ک گویی در نیامده بود. همه خندیدند. حالا دیگر نوبت آنها بود هر کس هر جوکی که بلد بود گفت. صدای خنده بالا گرفت. اینقدر گفتیم و خندیدیم که حد نداشت تا دیروقت نشستند. خانم اسدی با دستپاچگی بلند شد و گفت: معذرت می خواهم باید زود بروم. وقتیکه خداحافظی می کرد گفت: امانتم را قایم نگهدارید. هیچکدام از حرفش سر در نیاوردند که امانتش چیست. ساعتی گذشت. سایر مهمانها عازم رفتن شدند. جلو در اطاق یکمرتبه صدای وای وای کثافت کثافت بلند شد. احتیاط کنید بخودتان نمالید. مهمانها همگی بیرون ریختند. مادر بیچاره من خیلی دستپاچه شد. از همدیگر پرسیدند این کثافت از کجا آمد؟ یکی از حاضران با خنده دو دستی دهان و دماغش را چسبید. دیگری پف پف کرد. آن یکی هنوز ندیده حالت تهوع باو دست داد. مامان گفت کو به بینم پهلوی کفش مهمانها مقداری مدفوع قرار داشت. گفتند مستراح را با کفش کنی عوضی گرفته اند. مادر هم عصبانی بود و هم می خندید. رفت یک سیخ آورد که کفشها را از آن دور کند تا مالیده نشود. مهمانها همه پوزخند مسخره به لب داشتند. بیچاره همسایه های ما چون بچه دار بودند. با شرمندگی و عصبانیت می خواستند خود را تبرئه کنند. به فکر فرو رفتند. مامان رفت. جارو و خاک انداز آورد تا فعلا مدفوع را از انظار دور کند. تا بیشتر باعث نفرت نباشد. تا جارو باو خورد دیدیم پرید آنطرف تر. همه تعجب کردند و نگاهها بطرفش کشیده شد. به بینید این دیگر چه چیزی است که جا عوض می کند. حالا دیگر خنده حاضرین تمامی نداشت. فقط مامان خنده ناراحت کننده می کرد. گفت: این از کجا آمده؟ از آسمان افتاده؟ دنبالش کرد تا آن را از وسط معرکه دور کند. توی راه رو یک شلوغی و هیاهویی به وجود آوردند که نگو و نپرس. با خنده دماغشان را گرفته همدیگر را هل می دادند. تا مامان خاک انداز را زیرش گرفت تا جارو را باو نزدیک کرد یک پله پائین تر افتاد. دیگر همه یقین کردند پلاستیکی است و ساخته دست خارجی هاست که سوغات به ایران داده اند. حالا همه فهمیده بودند که این دسته گل را خانم اسدی به آب داده است. با عرض معذرت از همه جلوتر رفت. و به همین خاطر

سفارش نمود که امانتش را خوب نگهداری کنند. با خوشمزگی جارو را به سرش زدند پرید روی پله ها. بسیار خندیدیم اثرش تا چند روز باقی بود.

فصل پانزدهم

با کمی برنامه ریزی توانسته بودیم ساعتها را طوری تنظیم کنیم که عصرها بتوانیم برای پیاده روی و خرید بیرون برویم. همچنین برنامه غذایی که مدتی بود از رونق افتاده بود، نظم داده شد. برنامه در آشپزخانه بدیوار کوبیده شد. ندا خانم با کوشش و تلاش فراوان خود قبول شد. خیلی خوشحال شدیم. مامان گفت: دختر موقع شناسی است. خیلی دقیق است، اخلاق قابل تحسینی دارد، جای شرمندگی نمی گذارد. هر چه رضا خودش بدبخت کرد و در پیدان کردن همسر دچار اشتباه شد و آینده اش را به تباهی کشانیده، بهروز زنی منطقی و مسلط و با ادب به دست آورد. گفتم برای رضا غصه می خوبی؟ اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: سیمین نمی دانی یک خواهر چقدر برادرش را دوست دارد. در بدترین شرایط ناسازگاری می خواهد خود را فدا کند تا او ناراحت نشود. متأسفانه برادر آنقدرها خواهر را دوست ندارد. البته همه اینطور نیستند. ولی رویهمرفته کم و بیش عمومیت دارد. خدا هیچ خواهری را محتاج برادر نکند. اما خوردن مال خواهر هر چند که او محتاج باشد، برای برادر مالی بازیافته است.

رایگان جلوه می کند. به خود حق می دهد که چنگش را خالی کند که او محتاج و دنباله رو برادر باشد. البته بعضی ها اینطورند از اینجهت زنانشان گرگ صفتانه با خواهر روبرو می شوند. ناسازگاریها و ناسامانیها را شروع می کنند. عاقبت همه کاسه کوزه ها سر خواهر شکسته می شود.

گفتم: وای مامان زهره ام آب شد. صمد چه بلایی سرم خواهد آورد. او گفت: به تو گفتم همه یکسان نیستند. پایه این فزون خواهی از کودکی پی ریزی می شود. همچنین علاج کار آسان است. در این وقت خواهر هم باید نسبت به او بی تفاوت باشد. این همه مردم بی علت به همدیگر دوستی می کنند. گذشتها و نیکیها از هم می بینند، توقعی هم از همدیگر ندارند. هنوز حرف مامان به اتمام نرسیده دایی بهروز گفت: می خواهم سری به افسانه بزنم. مامان گفت: ما می خواستیم به تو تبریک بگوییم برای ما شیرینی بخری بیاوری. تو می خواهی به مسافرت بروی. حالا چه وقت مسافرت رفتن است. گفت: خواهر راستش را بخواهی می خواهم فرار کنم.

ما همگی خندیدیم. مامان تعجب کردم و گفت: چرا مگر چه شده؟ مگر نمی خواهی ازدواج کنی؟ او گفت: حرف نزن. برای همین می خواهم فرار کنم. مامان گفت: این هم برادر خوب ما. می توانی علتش را به من بگویی؟ گفت نه. هیچ علتی ندارد. فقط اینطور راحت ترم. مامان گفت: راست بگو. حتماً علتی دارد. وگرنه بیخودی باین صورت در نمی آید. علتش را برایم بگو شاید بتوانم کمکت کنم. او بلند شد با عجله از در خارج شد. و مامان را با یک دنیا اندیشه به جا گذاشت.

مادرم نتوانست مسئله را درک کند و علتش را بیابد. بیدار بود. دیر وقت بهروز به خانه برگشت. مشغول بستن چمدان بود. مامان گفت: بهروز چکار می کنی و یکمرتبه این همه تغییر پیدا کردی؟ ضمناً افسانه زنگ زده بود که می خواهند به جمشید آباد پیش فامیل رحیم آقا بروند. می دانم حالا آنها نیستند. بیخود نرو سرگردان می شوی. گفت: باشد من هم جمشید آباد پیش آنها می روم. مامان گفت: آنجا جای تو نیست. یکروز هم توی آن ده کوره عربی نمی توانی زندگی کنی. چرا یکمرتبه اینهمه عوض شدی؟ چرا علت حقیقی را به من نمی گویی؟

گفت: اگر بگویم به کسی نمی گویی؟ مامان قسم خورد که نخواهد گفت. او گفت: وقتی ندا گفت همه سوالها را علامت درست زدم از او متنفر شدم. مامان گفت راست می گویی به تو حق می دهم باید اینطور باشد. بعد به چشم بهروز نگاه کرد تا تأثیر حرفش را به بیند. احساس کرد که نسبتاً آزادتر می تواند صحبت کند. آنوقت گفت: بهروز انسان نمی تواند خلقت خود را عوض کند. هر چند که وسوسه هم شده باشد. اگر کس دیگری بود، می توانستم بگویم از عقده حسادت رنج می برد و از خوشبختی دیگران عذاب می کشد. اما تو برادر اینطور خلق نشدی، نمی توانی این طور باشی. من عمری تو را می شناسم. حسد و بدبینی در ذات نیست. قلبی چون آینه صاف داری که سرشار از محبت و صفای خالصانه است. من بارها بواسطه صفای تو و قلب پر محبتت خدا را سپاس گفتم. اگر آن برادر باعث آزارم شد، تو بواسطه محبت پاک و خوش بینی و نوع دوستیت با خوشی با من و بچه هایم روبرو شدی. آن محبت صمیمانه ات را به پای بچه های من ریختی. بچه هایم بعد از خدا تو را می پرستند، چون محبت واقعی و پناهندگی از تو دیدند. اکنون با همان خوش قلبی و همان محبت را باید نثار خانه و خانواده ات کنی. حالا این وسوسه شیطانی از کجا به وجود آمده است نمی دانم. اما سعی کن همان که اول بودی باشی. گفت آخر چگونه ممکن است. او کتاب به دست بگیرد و پیشرفت کند، من به او نگاه کنم و آفرین بگویم. در صورتیکه من حوصله درس خواندن ندارم!

مامان گفت: مطالعه کردن مثل هر کار دیگر به عادت بستگی دارد. اگر کسی عادت کند، دیگر کتاب را از دستش به زمین نمی گذارد. در مطالعه حریص می شود. به تو بگویم این سعادت برای انسان است. بعد متوجه شد بهروز مردد است. گفت: فعلاً بخواهیم برادر عزیزم تا به بینم فردا چه می شود.

روزها گذشت. دیگر بهروز راجع به ازدواج صحبتی نکرد. ندا خانم مرتب به دانشگاه می رفت. یکروز مامان طاقت نیاورد به بهروز گفت: نمی دانم تو منتظر چیستی؟! چرا مرا در جریان نمی گذاری؟ بعداً هوا سرد می شود همه چیز لطفش را از دست می دهد.

بهروز همانطور ساکت چشم به دهان مامان دوخته بود. از قیافه اش چیزی خوانده نمی شد. مادرم ناراحت شد و گفت: بهروز یعنی من اینقدر برای تو بیگانه هستم که حرف دلت را برای من نمی زنی؟

بهروز گفت: چه حرفی؟ من چیزی قابل گفتن ندارم. او گفت: راجع به ندا حرف می زنم. مگر بین شما بهم خورده که اینهمه سردی و بی تفاوتی می کنی؟ بهروز گفت: چه بگویم؟ دست از سرم بردار...

مامان گفت: ای کاش این دختر را نمی آوردی و با ما آشنا نمی کردی، و جالا هیچ محذور اخلاقی نداشتیم. خودت می دانستی به کار خودت. بهروز گفت: من حرفم چیز دیگری است. او بعد از چند سال با یک مدرک بالاتری وارد اجتماع می شود، در صورتیکه ممکن است من نتوانسته باشم درس بخوانم. بعد چه می شود؟

مامان گفت: قربان خدا بروم. برادر بزرگتر آن همه بی منطق و سطحی و برادر کوچکتر اینقدر موشکاف و نازک بین! از یک پدر و مادر چند جور اولاد دیده می شود. دیگر چیزی نگفت و کار را به تقدیر وا گذاشت.

چند روز گذشت. بهروز مشغول فعالیت روزمره بود. یکروز ما خودمان را برای خرید حاضر می کردیم. در زدند ندا خانم بود. اما خیلی لاغر و اندوهگین و افسرده. مامان قبولیش را به او تبریک گفت. اما ندا خانم سیل اشک از چشمانش جاری کرد. سر به زیر انداخت. چیزی نگفت. مامان گفت: چرا گریه می کنی؟ مگر چه شده است؟ ندا خانم گفت: من آمدم چرا را از شما بپرسم. شما از من می پرسید؟ بعد لبخند تلخی بر لبانش ظاهر شد. مادرم گفت: حتماً فکر می کنی من از خیلی چیزها خبر دارم. بیکار نشسته ام و تلاشی نمی کنم. ندا خانم گفت: هر چه باشد از من بیشتر خبر دارید. مامان لبخندی زد و گفت: حالا خیال می کنی که خنده من از روی مقصود نیست ولی باور کنید من نه از جایی خبر دارم و نه خنده ام معنی دارد. اگر شما از

اول برایم تعریف کنید، ممکن است شما را راهنمایی کنم. ندا خانم گفت والله حرفی نبود. من خبر از جایی ندارم. فقط می دانم وقتی قبول شدم، آقا بهروز پایش را کنار کشید. هر چه صبر کردم، امروز فردا کردم، خبری نشد. تا رسید اینجا، مامانم گفت: برو پهلوی خانم حافظی شاید طوری شده او می تواند تو را در جریان بگذارد.

مامان گفت: والله شنیدم. تو قبول شدی یکدنیا خوشحال شدم. بخاطر اینکه دیده بودم تمام تابستان را در هوای گرم چقدر زحمت کشیدی تا موفق شدی. برای خود و بچه ها چیزی خریدم. منتظر خبر و اطلاعی بودم. دیدم بهروز هیچ حرفی نمی زند. تا اینکه چند روز پیش از او پرسیدم چه خبر از ندا اینطور جواب مرا داد. هر چند از حرفهایش قانع نشدم، اما چه بگویم کسی که اینطور فکر می کند نباید از اول دنبال کسی برود. او را به خودش امیدوار بکند. حالا هم ندا خانم جان خودت بهتر می دانی مسئله زناشویی چیزی نیست که اجبار پذیرد و نصایح دیگران مفید واقع شود. ندا خانم دوباره سیل اشک فروریخت. او نفهمید مامان چه گفت. از اینجهت گفت: منظور شما را درک نمی کنم. یعنی می خواهم بفهمم آقا بهروز چرا از من دلخور شده. مگر من چکار کردم؟ مامان گفت: بهروز من خیلی حساس است. وقتی شما قبول شدید، او به غیرتش برخورد کرده که سوادش کمتر از شما باشد. تصمیم گرفت درس بخواند تا اینکه او هم قبول شود، بعداً ازدواج کنید.

ندا خانم خیلی ناراحت شد. بطوریکه مادرم از گفته اش پشیمان شد. بعد او گفت: پس چرا از اول به من نگفت؟ آن همه در قبولی من سعی کرد. آنقدر که او سعی می کرد، من خودم کوشش نکردم!

مامان گفت من هم همین را می گویم. ندا خانم خیلی گریه کرد. خواست برود. مامان گفت: کمی صبر کن. شاید او هم از راه برسد. ببینم حرفش چیست؟ ندا خانم ساعتی نشست. از هر دری حرفی به میان آمد، اما از بهروز خبری نبود. او از مامان خداحافظی کرد. ولی مامان از او خواهش کرد که هر وقت فرصت داشت سری بما بزند.

دو ساعت بعد بهروز آمد. از او پرسیدیم چرا دیر کرده است. گفت به دوستان قدیمیش برخورد کرده و معطل شده است. مامان از ندا خانم حرف به میان آورد. بهروز گفت: می خواهم درس بخوانم. هر طوری شده امسال حتماً باید قبول بشوم. مامان گفت: راست می گویی استعداد داری و اگر تصمیم بگیری، حتماً قبول خواهی شد. و خیلی زود تو پیشرفت می کنی. دایی بهروز از این تشویق پر گرفت و به آسمان پر کشید و در همین حال گفت: از همین امروز شروع خواهم کرد.

چند روز گذشت. مادر ندا خانم زنگ زد. خیلی سلام احوال پرسید و از همگی پرسید. به همه سلام رسانید. مامان گفت: مشتاق

دیدار و بدانید که دلم برایتان تنگ شده. می خواهم ببینمتان. از ندا خانم پرسید چرا پهلوی من نمی آید حتماً مشغول فعالیت است و پیغام گذاشت حتماً به او سری بزنند.

گفتم: مامان عجب بلایی هستی. از این طرف دایی بهروز را ه درس خواندن تشویق می کنی، از آنطرف با مادر ندا خانم به گرمی تمام خودمانی حرف می زنی. می گویی دلم تنگ شده می خواهم ندا را ببینم. هیچ معلوم است چکار می کنی؟! او خندید گفت: سر و کله زدن با تو و همسالانت خیلی سخت است، چون هم عجول هستید و هم کم حوصله و خیلی بی طاقت تشریف دارید. تو مهلت بده بین مادرت چکار می کند، بعد حرف بزن. گفتم: مامان تو خیلی بلایی وای کاش من هم مثل تو بودم. من اصلاً راه زندگی بلد نیستم. گفت: صبر کن، تو هم یاد می گیری. دلم شور می زد. اینکار چطور می خواهد درست بشود. دایی بهروز اصلاً اسمی از ندا خانم نمی برد. کاملاً فراموش کرده و مثل اینکه نه او را دیده و نه می شناسد. به نظر می رسد او آدم بی ثباتی است. با این حساب دیگر به کسی نمی توان اعتماد کرد. از دایی بهروز لجم گرفته بود. می خواستم سرش را بکنم. طفلکی ندا خانم را غصه دار کرده بود.

ساعت ۴/۵ بعد از ظهر ندا خانم آمد. با رنگ پریده غصه دار مثل اینکه یکسال مریضی کشیده است. خیلی بی حوصله و پکر با مامان سلام و علیکی کرد، نشست. مامان از حال همه فامیل احوال پرسی کرد. از وضع درس خواندنش پرسید. گفت: همه خوبند. مامان گفت: ندا خانم دلم برایت تنگ شده بود. به مامان زنگ زدم که بیایی تو را ببینم. از طرفی می دانم امسال سال اول دانشگاه شماست. خیلی کار داری، درسهای دانشگاه سنگین است. با این حال آخر ما خیلی کار داری، درسهای دانشگاه سنگین است. با این حال آخر ما خیلی بهم عادت کرده ایم. من دلم همیشه هوای تو را می کند.

ندا خانم باز چشمش قرمز شد. دلم می خواست بهروز آتش بگیرد. طاقت دیدن اشکهای او را نداشتم. دیدم مامانم ناراحت شد. اما چیزی نگفت. از او برنامه ساعات درسش پرسید: که در هفته چه روزهایی در دانشگاه برنامه دارد. چه روزهایی در خانه است. او گفت: روزهای زوج کلاس دارم و روزهای فرد در خانه هستم. مامان آهسته از جایش بلند شد که یادداشت کند. من یک چای برایش آوردم. مامان گفت: غصه نخور همه کارها درست می شود. بعد گفت: کارها نیکو شود اما به صبر. ندا خانم خندید. مادر به او گفت: زندگی بر وقف مراد می چرخد، اما کمی صبر و حوصله داشته باش. نباید آدم خودش را از پا در بیاورد. جبرانش بسیار مشکل است. ندا خانم هر لحظه به ساعت نگاه می کرد. این پا آن پا می کرد که زودتر برود. ما او را

معطل کردیم. او را در محظور نگاه می داشتیم.

در همین وقت دایی بهروز با یک بسته کتاب سوت زنان از پله ها بالا آمد. وقتی چشمش به ندا خانم افتاد، خشکش زد. ولی چیزی نگفت. به اطاق خودش رفت. ندا خانم خواست برود. مامان گفت: خواهش می کنم کمی صبر کن. کجا با این عجله می خواهی بروی؟ من برای تو خیلی حرف دارم. بعد صدا زد: بهروز! بهروز!

دایی گفت: بله خواهر چکارم داری؟

گفت: بیا ببینم این حرف را تو گفتی. آفرین به تو. این توقع را از تو نداشتم. بگذار تا دیر نشده و این خانم از اینجا نرفته با هم روبرو کنم. مامان طوری خودش را عصبانی نشان داد که هم بهروز جا خورد و هم ندا خانم. به همدیگر نگاه پریشان جویانه ای کردند. از خود پرسیدند چه اتفاقی افتاده است که اینها بی خبر هستند.

بهروز گفت: من روحم از چیزی خبر ندارد. کاری به کار کسی نداشته ام. بقیه را دیگر نمی دانم. مامان گفت: همه تقصیرات زیر سر توست. برای همین زنگ زدم. از خانم خرسندی خواهش کردم ندا خانم را یک لحظه اینجا بفرستید. هر چند به ایشان گفتم دلم خیلی برایش تنگ شده است. ما دیگر با هم عادت کرده ایم، اما با همه اینها از شما می پرسم باید کار این جوری پیش برود که باعث تمسخر و مورد تحقیر و توهین، این و آن قرار بگیریم؟ دایی بهروز طاقت نیاورد و گفت: خواهر خواهش می کنم حرفهایت را رک بزن. من چکار کردم؟ آیا حرف بدی به کسی زدم؟ مامان گفت: بیخود عصبانی نشو. همه تقصیر زیر سر تو است که بی مطالعه کار می کنی، نه با کسی مشورت می کنی و نه خودت به عاقبت کار فکر می کنی. همه زندگی را بچه بازی فرض کرده ای. درست فکر کن ببین چه می گویم. سیمین برو دو سه تا چایی بیاور. فوری آوردم. بهروز که بخاطر تهمت به اوج عصبانیت رسیده بود، کمی آرامش پیدا کرده بود. مامان گفت: انسان هم برای خود و هم برای دیگران زندگی می کند. هیچ دلش نمی خواهد مورد تحقیر و توهین مردم قرار بگیرد. از اینجهدت باید مواظب رفتار و کردارش باشد که سرافراز نزد خود و دیگران باشد. بهروز خیال می کند زندگی کشک است. که اگر دلش نخواست با ظرفش آن را دور بریزد. یا از اول نبوده، او گوشش را بگیرد و از معرکه فرار کند!

دایی بهروز تازه فهمید تقصیرش چیست! گفت تو اول گفتی این چه حرفی بود زدی حالا اینطور می گویی. مامان گفت: صبر کن همین حالا برایت می گویم. در این وقت ندا خانم گفت: خواهش می کنم اجازه بدهید من بروم. مامان منتظر است. مامان

گفت: شما می توانید تلفن بزیند لحظه دیگر بروید. ندا خانم به مادرش تلفن زد و گفت: مامان کمی دیر خواهیم آمد بهتر است شما دلوپس نباشید.

مامان شروع به صحبت کرد: وقتی می گویم تقصیر تو است قبول کن. همیشه یک جانبه فکر می کنی. سیمین برو یک چای دیگر بیاور! رفتم چای و آب نبات آوردم. مامان گفت: اگر مسئله زندگی تنها بخود آدم مربوط بود، می گفت به جهنم عیب ندارد هر طوری می شود بشود. اما در این وقت ندا خانم بلند شد گفت معذرت می خواهم باید بروم. او رفت. مامان گفت: این دختر از غصه هلاک می شود. دایی بهروز گفت: به من چه ارتباطی دارد مگر من چکار کردم که او هلاک بشود؟ مامان گفت: تو از ندا بهتر نمی توانی پیدا کنی. وگرنه تو برادرم هستی او دختر غریبه. نمی دانم چرا جوانهای امروزه این همه دم دم می مزاج هستند. یک روز عاشق می شوند و روز دیگر خلاص! فکر آبروی دختر مردم را نمی کنند او بین فامیل و دوست و آشنا سرافکنده می شود. در و همسایه ها به او چه می گویند. مخصوصاً این طفلکی پا به دانشگاه گذاشته. همه فکر می کنند. او آنجا سرگرمی تازه ای پیدا کرده و آقا بهروز را پس زده است. هر چند ندا چیزی به من نگفت. هر دختر نظیر او در این طور مواقع گرفتار این مسئله هست. بهروز گفت: مگر خودت نگفتی برو درس بخوان؟ مامان گفت: گفتم، برو درس بخوان که هیچ وقت گم نمی شود؛ بلکه به شخصیت افزوده خواهد شد: ولی کی به تو گفتم ازدواج نکن؟ این یک امر حیاتی و واجب برای هر کسی است حال چه بهتر با انسانهای خوب و اصل و نسب دار وصلت انجام پذیرد که همیشه نمی توان گیر آورد. تو آقا بهروز شکلک در می آوری. دختر مردم را می خندانی، به قول خودت دنبالش راه می افتی، می خواهی ثابت کنی که خل نیستی. به این شکل سر آشنایی را به او باز می کنی. چندی هم با او رفت و آمد می کنی. حتی با هم مسافرت رفته و قول و قرار ازدواج می گذاری، امیدوارش می کنی. بعد یکمرتبه بدون جهت پا پس می گذاری. به فکر درس خواندن می افتی مردم آزاری از این بدتر می شود؟! فکر نمی کنی با آبرو و شخصیت مردم بازی کردن گناهی بزرگ است؟ مطمئن باش لعنت خدا و مردم را پشت سر خواهی داشت.»

بهروز کمی فکر کرد و گفت: خواهر فکر بعضی چیزها را می کنم. اولاً ازدواج با درس خواندن جور در نمی آید. یکی درس می خواند که حواسش جمع کار خودش باشد. مامان گفت: برو دانشگاه ببین پدر با پسرش در یک رشته یا دو رشته مجزا از هم در کلاس نشسته درس می خوانند یا نه. اصلاً این وضع در تمام دنیا عمومیت دارد اتفاقاً بزرگسالان بهتر می توانند مسئله را

درک کنند. دقیقاً آماری که این اواخر شاید چند ماه قبل از کل دانشجویان امریکا گرفته شده است اغلب مردان بزرگ سالی هستند که پس از وارد شدن به اجتماع چه در امر تجارت چه در امر تکنولوژی و سایر کارهای وابسته، احتیاج و آگاهی به ایشان حکم می کند که مجدداً درس خواندن در دانشگاه را با اشتیاق دنبال کنند چون هیچ وقت برای آموختن دیر نیست. برو عزیزم انسان باید تصمیم و هدف داشته باشد تا کار به طرز احسن پیشرفت کند. برو تا وقت نگذشته و دیگری سر راه این دختر قرار نگرفته کار را یکطرفه کن. هم خدا از تو خوشنود میشود و هم خلق خدا. بهروز گفت: خواهر کار به این آسانی هم نیست که تو میگویی.....

مامان گفت: اگر قصد ازدواج داشته باشی، خدا از هر نظر به تو کمک میکند.

دائی بهروز مثل گل شکفته شد. گفت: خوب حالا چه میتوانم بکنم؟ مامان خندید و گفت: از من میپرسی؟ همانطوریکه اول دلش را به دست آوردی و او را رام خودت کردی، باز هم همان کار را بکن.

بهروز گفت: خجالت میکشم. مامان گفت: برو سلام علیکی بکن اما دورتر بایست که اگر یک چک آبدار روی صورتت خواباند خیلی کاری نباشد. بهروز خندید، گفت: مثل اینکه اول کتک خوردن هاست؟! مامان گفت: مقصر باید منتظر کتک خوردن هم باشد. بعد دست روی سرش گذاشت، گفت: این درد لعنتی باز به سراغم آمده. مغزم میخواهد منفجر شود. به من گفت شما شام خودتان را بخورید، میخواهم بخوابم، حالم زیاد خوب نیست. دائی بهروز بعضی وقتها با ما شام میخورد، بازی وقتها به اتاق خودش میرفت. آنشب اتاق بهروز تا صبح روشن بود. معلوم نبود او چکار میکند. مامان ساعتی بعد بیدار شد. اثر دردی در صورتش نبود. خوشحال به نظر میرسید و دید که چراغ اتاق بهروز روشن است. چیزی نگفت یا نخواست مزاحمش شود. چند روز گذشت. دائی بهروز به مامان گفت ندا با او دعوا کرده است. گفته است سعی کن مرا نبینی. مامان گفت دیگر بقیه را خودت میدانی، به خودت مربوط است.

فصل شانزدهم

چند روز گذشت. یک روز بهروز و ندا به خانه ما آمدند. مامان خیلی خوشحال شد. صورت ندا خانم را بوسید. از خانوادهاش احوال پرسید کرد. از پیشرفت درسش پرسید. همه دور میز نشسته و مشغول حرف زدن بودیم که ناگهان

ضربه سختی به در خانه خورد . همگی دستپاچه شدیم . به همدیگر نگاه کردیم . مامان فهمید گرفتاری تازه‌ای شروع شده است . ترسید توی کوچه برود یا یکی از ماها را بفرستد . میدانست باز با چوب و سنگ یا بی آبرویی صحرا و رضا روبرو خواهیم شد . اما بهروز طاقت نیاورد و در را باز کرد . رضا به او حمله کرد . آنها شروع به کتک کاری کردند . مردم دور آنها جمع شدند . مامان روپوش پوشیده بیرون رفت . مگر مردم میتوانستند آنها را از هم جدا کنند . صحرا هم دورتر قرار گرفته بود . وقتی چشمش به مامان افتاد شروع به فحاشی و نسبتهای زشت دادن کرد . یک غوغایی پدید آوردند که حد و حسابی نداشت . مامان به خانه برگشته فوراً به کلانتری زنگ زد . در این میان دست و صورت دو برادر ، خون الود شد . تا رسیدن مأموران آنقدر بهم‌دیگر کتک زدند که حال ایستادن

۱۱۶-۱۱۷

نداشتند . صحرا هم در این بین بیکار نبود . با چنگ و ناخن به جان بهروز افتاد . اما دائی رضا حریف بهروز نبود . همچنین صحرا هم مستقیماً حمله نمی‌کرد . مأمورین پس از تحقیقات محلی هر سه نفر را بردند . مامان هم به دنبال آنها به راه افتاد . معلوم شد دائی رضا تازه از زندان بیرون آمده است . برای بردن لوازمش از خانه ما این افتضاح را راه انداخته است ! باز برایش زندانی بریدند . صحرا هم به زندان افتاد . ندا خانم در این وقت به خانه خودش رفته بود . مامان و دائی بهروز برگشتند . با یک دنیا غم و غصه که باز گرفتاری شروع شده و معلوم نیست هدف آنها از این کارها چیست ؟ چرا این طوری میکنند ؟ کی می‌خواهد تمام شود ؟ مادرم چندی میشد که دچار سر درد نشده بود ولی باز شروع شد . مخصوصاً زمان درگیریها و عصبانیتها به سراغش می‌آمد . کم کم طولانی تر میشد . بطوریکه بعضی وقتها از درد گردن رنج میبرد و نمیتوانست گردنش را حرکت دهد ! یکی دو دفعه عکسهای رنگی گرفته بودند . جواب همیشه منفی بود و چیزی نشان نداه بود .

آن روز که از کلانتری برگشتند دائی بهروز به درمانگاه رفت تا زخمهایش را پانسمان کند . ولی مامان بالافاصله خوابید . پس از ساعتی که بلند شد درد خفیفی او را رنج میداد . ما باز دچار اندوه شده بودیم . میدانستیم این اندوه تمام شدنی نیست ! هر

از چند گاهی به سراغ ما میآید . از این ناراحت بودیم چرا ما را ول نمیکنند که بی دغدغه زندگی کنیم . دائی رضا میدانست باعث رنجش خواهر است ، ولی ترجیح میداد این طوری باشد . روزها میگشت ندا خانم میدانست که دائی بهروز برای عروسی هیچ عجله‌ای ندارد و خیلی بی خیال است . از این وضع ناراحت بود اما به روی مبارک خود نمیآورد .

مامان به دائی بهروز گفت : این دختر به خاطر آبرویش به همه خواسته‌های ما رضایت داده ولی نمیدانم چرا در عقد و ازدواج تعلل میکنی ؟ بهروز گفت : خواهر خودت میدانی من از لحاظ مخارج آمادگی لازم را ندارم . میتروسم چیزی از من بخواهد که نتوانم انجام بدهم . آن وقت است که نمیدانم چکار کنم ! مامان گفت اول مسایل را با خودش در میان بگذارد و مطمئن باش او با مادرش مساله را در میان میگذارد آنها آدمهای بی دردرس خوبی هستند . آبرومندند ، به خاطر آبرویشان سر و ته قضیه را بهم میآورد . طوری که به خوبی و خوشی خاتمه پیدا کند . بهروز گفت : به او گفتم ولی در جواب سکوت کرد . بعدا دیدم گریه میکند . مامان گفت دلت میخواهد من بروم با مادرش صحبت کنم ؟ علت این تأخیر افتادن مساله را هم بگویم . آنها هم انسان هستند میتوان شایستگی از ایشان انتظار داشت . بهروز گفت : هر جور صلاح میدانی عمل کن . او گفت : پس اگر این طور است ، اول به خواهر عزیزم افسانه زنگ بزنگم او را در جریان بگذارم ببینم او در چه موقعیتی هست کی میتواند بیاید . به خاله افسانه زنگ زد او کلی خوشحال شد . قربان صدقه رفت و از حال هر دو آنها پرس و جو کرد . بعد گفت : رحیم آقا نیست .

مامان گفت : لوو کی خواهد آمد ؟

گفت : درست نمیدانم هر وقت بیاید فوری به شما زنگ میزنم ، او رفت آبادان که به جمشید آباد برود . کار واجبی داشت . یکدینا قربان صدقه بدرقه راه عروس و داماد کرد . مامان گفت آمدنش را به من خبر بده . بعد گفت تا او آمدنش را به من خبر ندهد نمیتوانم روز و ساعت عقد کنان را معلوم کنم . منتظر تلفن افسانه دقیقه شماری

۱۱۸-۱۱۹

می کردیم . سعی ۹ شب روز بعد با یکدینا شور و نشاط افسانه زنگ زد . کدام روز است که خود را برای روز قبلش حاضر کند . مامان تاریخی را که برای عقد کنان در نظر گرفته بود به او اطلاع داد و اضافه کرد : خواهر جان چند روز زودتر بیا کارهای زیادی در پیش داریم . باید به کمک هم انجام بدهیم . افسانه گفت : حتما چند روز زودتر خواهم آمد .

مامان به مادر ندا خانم زنگ زد و گفت: میخواد نزد ایشان برود. از مادرش خواست وقتی معلوم کند. او گفت به شما خبر میدهم. چند روز گذشت. هیچ خبری نشد به بهروز گفت: ندا را میبینی؟ او تعجب کرد. پرسید: مگر اتفاقی افتاده است؟ گفت: قرار بود به من خبر بدهند حالا چند روز گذشته است، هیچ خبری نیست. نمیدانم چکار کنم؟ وقتیکه بهروز از ندا پرسید او گفت: پدرم نیست، مامان منتظر بابا است از این جهت خبر نداده است. از طرفی از خانم حافظی خجالت میکشد که نتوانسته زودتر خبر دهد. چند روز گذشت مادر ندا خانم زنگ زد با یک دنیا شرمندگی گفت: چون آقای خرسندی نبود نتوانسته است زودتر خبر بدهد. امید عفو داشت. همچنین سوال کرد: آیا میتوانم علت تشریف فرمایی شما را بپرسم؟ مامان گفت: راجع به ندا خانم است میخواستم اجازه بدهید زودتر با هم حرفهای اصلی را بزنیم و به سلامتی هر چه زودتر امر خیر را انجام بدهیم. مامان روز بعد که قرار گذاشته بود رفت. پس از سلام و احوال پرسی سر صحبت را باز کرد. علت تأخیر عقد و ازدواج ندا خانم را به مادرش گفت. بعد گفت: البته خودتان بهتر میدانید مرد تا ازدواج نکند صاحب زندگی نمیشود. این زن است که زندگی را میسازد و باعث سرفرازی خانواده میشود. امیدوارم اینها هم با سرفرازی زندگی کنند. دلم میخواست ما مادر و خواهر جوری وسط کار اینها را بگیریم که به موافقت و خوشحالی ایشان تمام شود. هر چه مساله عقب بیفتد به ضرر هر دوی آنهاست. عاقبت هم همانی که میخواست از اول بشود خواهد شد. این را من میگویم البته این نظر من است. نظر شما هم بسیار ارزنده و قابل قبول است. ولی تا آنجایی که موقعیت ایجاب کند. مادر ندا خانم گفت: اول شما از نظر خودتان بگویید. مامان گفت: البته شما صلاح خودتان را بهتر از هر کس دیگری میدانید ولی من میگویم که یک عقد کنان ساده بگیرین که برای خودشان به ماه غسل بروند. تا ما بتوانیم با فرصت بیشتری زندگی آنها را روبراه کنیم. بعدا که به سلامتی آمدن یکدفعه سر زندگی خودشان بروند. مادر ندا خانم خیلی پکر شد. اما چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت. مامان گفت من اول گفتم این نظر من است البته خودتان هم هر جوری میل دارید بفرمائید ما هم از عقاید شما باخبر شویم.

مادرش بعد از کمی تعلل گفت: آخر چطور ممکن است عقد خشکوا خالی و بی سر و صدا بگیریم؟! یک دختر یا یک پسر یک عمر چشمشان را فقط به این روزها میدوزند که بین همسالان سرفرازی بکنند. ارزش اعتبارشان به همین است. از طرفی شما از مهریه اصلا حرفی نزنید. مامان گفت: البته خودتان میدانید مهریه دختر را خوشبخت نمیکند. بسیار دیده شده

سر مهریه‌های زیاد اختلاف پیش آمده است و پایه زندگی طرفین را متزلزل کرده است . فقط توافق در زندگی مهم است . میتوان به آن دل بست و امیدوار شد . مادر ندا خانم گفت : پس شما با مهریه موافق نیستید ؟ گفت : خیر

۱۲۰-۱۲۱

من این طوری نگفتم . منظورم این بود که آن هم در حد معمول و معقول باشد نه آنقدر سنگین که دختر به آن مغرور شود و سازگاری نکند . مرد خیال کند به زنجیر بسته شده است . اغلب اختلافات از مهریه سنگین شروع میشود . هر چه بزرگان تصمیم بگیرند حتما مورد پسند طرفین خواهد بود .

سکوت برقرار شد ، مثل اینکه طرفین احتیاج داشتند که درباره این موضوع فکر کنند .

دیگر ماما آنجا کاری نداشت . با مادر ندا خانم خداحافظی کردیم اما مادر ندا خانم گفت : نتیجه را به خدمت رسیده میگویم یا تلفن میزنم .

فصل هفدهم

یکی دوروز از این ماجرا هم گذشته بود که مادر ندا خانم زنگ زد . پس از سلام و تعارفات معمول از ماما وقت خواست که پیشش بیاید . ماما وقت معلوم کرد . ماما رو به بهروز کرد و گفت : مادر ندا خانم فردا ساعت چهار بعد از ظهر پیش ما خواهد آمد . دائی بهروز خیلی خوشحال شد . گفت : خواهر من اول خدا را دارم بعد هم تو را . هر جور میدانی و میتوانی کار را درست کن .

اما من در این میان خیلی چیزها یاد گرفته بودم . چون همیشه دنبال ماما بودم . مادر ندا خانم آمد و به ماما گفت : تا اندازه‌های توافق شوهرش را گرفته است اما شما هم کاری بکنید چون ما هم آبروداریم ، پهلوی سر و همسر زیاد خرد نشویم . ماما گفت : من سعی میکنم خدا میداند من ندا را مثل دختر خودم دوست دارم نارضایتی او را نمیتوانم ببینم . مادر ندا خانم گفت : هر چه لباس و طلا میخواهید بخرید خودتان میدانید اما من برای مهریه حرف دارم . ماما گفت : بفرمائید . هر چه نظر شماست . او گفت : با چهارده سکه بهار آزادی موافق هستید ؟ ماما گفت : روی چشم ما بیشتر از اینها فکر میکردیم . حالا

۱۲۲-۱۲۳

از شما خیلی ممنون هم حطیم . چهارده سکه با یک جلد کلام الله مجید ولی ما میدانیم که ارزش ندا خانم خیلی بیشتر از این هاست . دختری تربیت کرده اید که میتواند سرمشق دختران دیگر باشد . بعد گفت هر وقت روز عقد کنان معلوم شد برای شما زنگ میزنم .

مادر ندا خوشحال شد . خداحافظی کرد و رفت . مامان جریان را برای بهروز تعریف کرد . بهروز گفت : خواهر جان حالا چه باید بکنیم .

مامان گفت اول حساب پولهایت را بکن مخارج چند روز مسافرت را کنار بگذار ، خرج روز عقد کنان از شیرینی و میوه و حق محضر دار را در نظر بگیر بقیه به خودتان مربوط میشود . هر چه خریدید ، خریدید . اما من یک ساعت طلا با دست بندش برای عروس خانم میخرم . بهروز یک یادداشت بغلی برداشت . مخارج ۱۵ روز شمال را پیش بینی کرد . مخارج سفره عقد و تشریفات را کنار گذاشت . با ندا خانم رفتند آنچه را که لازم بود به سلیقه خود خریدند . هر چند به من و مامان اضرار زیادی کردند که موقع خرید با آنها باشیم ولی ما نرفتیم مامان به مادر ندا خانم گفت : به سلامتی و میمنت روز عقد کنان روز ۱۶ همین ماه خواهد بود . ساعت ۳/۵ بعد از ظهر بسیار ساعت مناسبی است و شما میتوانید مهمانان خودتان را دعوت کنید ، بعد از عقد میوه و شیرینی صرف میکنند و شام را هم در رستوران خواهیم خورد ولی هنوز از خاله افسانه خبری نبود . روز شماری میکردیم . باید خیلی زودتر از اینها میآمد چرا دیر کرده بود نمیدانم !

مادر ندا خانم زنگ زد و عده مهمانان را گفت . در همین بین خاله افسانه هم رسید . خیلی خوشحال بود . گفت : خانه رضا را به من نشان بده تا سوغاتیها خراب نشده به او برسانم . مامان گفت : حالا بیا بالا بعد میرویم . خاله افسانه به من گفت : تو زود باش بیا با من برویم .

مامان بدجوری گیر کرده بود . میخواست هر چه زودتر سفره دلش را کهالی کند تا خاله افسانه از اوضاع باخبر شود . گفت : خواهر دیر نمیشود حالا بیا بالا تا به تو بگویم ، رضا به مسافرت رفته و نیست . گفت مگر آنها را برای عروسی خبر نکردید ؟ مامان گفت : چرا مثل اینکه خانمش مریض است نمیتواند بیاید . خاله افسانه شروع کرد به گریه کردن که بدون آنها عروسی صفا ندارد . خیلی حیف شده برادر بزرگ نباشد . چطور میشود پس شمارهاش را بدهید تا به او زنگ زده و احوال پرسی کنم

. مامان گفت : خانیشان تلفن ندارد ، تو کمی صبر کن تا جریان را برایت تعریف کنم . خاله گفت: چرا از این خانه رفتند ؟ چرا شماره ندادند ؟ مامان قول داد همه ماجرا را برایش خواهد گفت . او کمی آرام گرفت ، اما خیلی ناراضی بود .

صبح با کمک مامان کمی خرید کردند ، از دائی رضا کم و بیش حرف زد اما ترسید به او بگوید که در زندان است . میترسید حتما به شنیدن این خبر فوری غصه کند . کار دست ما بدهد یا اینکه به زندان برای ملاقات برود . من دلم به حال مادر میسوخت . میدانستم خاله افسانه اگر یک کلمه از بدی رضا یا خانمش بشنود فوری به هواخواهی ایشان با مامان دعوا میکند . بالاخره خاله پرسید : آنها کدام شهرستان هستند /

مامان گفت : تبریز رفتند . آدرس به شما میدهم تو میتوانی پهلویشان بروی .

خاله از صبح باتهای مامان که از این شاخ به آن شاخ میپرید تقریباً فهمیده بود که اوضاع مناسب نیست . گفت : اگر من بودم نمیگذاشتم دلخوری بین شما به وجود بیاید . برادر کجا بود که آدم او را دلگیر کند . من وسط کار را میگرفتم . مامان دیگر طاقت شنیدن کلمات گهر بار

خاله را نداشت . سعی میکرد کمتر در مسیرش قرار بگیرد . مادر عزیزم چرا هیچ کس به تو فکر نمیکند . خاله افسانه فقط برای رضا دلتنگی کرده و گوشه میخورد . حالا این سوغاتیها را آورده چکار اکند ؟ سبزیها خراب شد ! ماهیها بو گرفته است . مامان گفت هر چه آوردی در مراجعت برایش ببر . خاله گفت کمی کنار و سدر و زیره آوردهام . این بادبزنی نخلی میشکند . مثل ماهی خراب میشود . خواهرم گناه دارد خاله یک چمدان لباد آورده بود . هم برای خود و هم سوغاتی . به کار کسی نمیخورد لباسها همه پر زرق و برق و عرب پسند . برای من ، برای مامان و صحرا و عروس خانم . مامان مال خودش را با به به و چه قبول کرد.

خاله غصه میخورد . خدا کند که خانم آقا رضا هم خوشش بیاید . اغلب خاله یادش نبود ما سر شلوغی داریم . از مامان میپرسید ؟ خواهر تو میخواستی از رضا برایم حرف بزنی . پس چرا حرف نمیزنی ؟ مامان میگفت : صبر کن همه چیز را خواهم گفت . آنقدر این خاله غصه معصومیت آنها را خورد که مامان را به غصه کشانید .

خاله گفت : آخر سیمین شما یک عکس عروسی آنها را ندارید که به من نشان بدهید . من قدری خانمش را ببینم . حالا میخواستیم در این عروسی شادی کنیم . این خاله خانم ماتم صحرا را گرفته بود . بخود گفتم آفرین به آن صبرت مادر . ندا

خانم گفته بود باید حتما عکاس و نوازنده هم باشد ، بهروز از دست مامان عصبانی بود که چرا به او نگفته تا مخارج آن را هم حساب کند . مامان گفت عیبی ندارد هر چه شو من میدهم بعد حساب میکنیم . در همین وقتی خاله زد زیر گریه . ای خدا چرا آنها نیستند . مامان هم پهلوی برادر مسول بود و هم پهلوی خواهر . یا باید خود را تبرئه میکرد یا منتظر مجازات باشد . بهروز آزاد و خوشبخت فقط میتوانست دستورهای ندا خانم را مو به مو اجرا کند تا عروس خانم دلخور نشود . خاله گفت : خواهر میخواهم یک گوسفند بخرم زیر پای عروس و داماد قربانی کنم و مهمانان هم از روی خورش ردّ بشوند . این رسم عربهای جنوب بود . مامان گفت : اینجا از این کارها نمیکند ، بیخودی زحمت نکش . تو میتوانی بجای گوسفند یک زینت طلا بگیری و به عروس هدیه بدهی . خاله گفت : ما به حرف مردم کاری نداریم هر که هر چه میخواهد بگوید . اینکار شگون دارد اینها را خوشبخت میکند . همه این کارها به نظرم مسخره میآمد . تازگی داشت تعجب میکردم . خندهام میگرفت میترسیدم بخندم . مامان بیچارهام چه برادر و خواهر خل و چلی دارد .

یل لحظه بعد باز خاله غصه سبزی و ماهی خراب شده را میخورد که چقدر پول بالای آنها رفته است . گفت : خواهر اقلا میخواستی فامیل رضا را دعوت کنی . گفت در این شهر نبودند . گفت : پس خودش کجا زندگی میکند ؟ از دهانش پرید و گفت : تو تنور . گفت : خواهر مسخرهام میکنی ؟ گفت : تو که مجال نمیدهی برایت حرف بزنم من هم فعلا یک سر دارم و هزار سامان ! نه مسخره میکنم نه دروغ میگویم . گفت : به رحیم بگویم گوسفند بخرد زیر پای مهمانان قربانی کنیم . کم کم داشت کفر مامان در میآمد . گفت : اینجا رسم نیست . مسخره میکنند . یکدفعه دیدم که از توی چمدانش چند بسته رنگ و رنگ بیرون آورد . گفتم : خاله اینها چی هست ؟! گفت : سورنج ، برای سر عروس و داماد میخواهم روی سرشان بریزم اما چند تا کاسه میخواهم اول برای خوشبختی نیت میکنند سورنجی ریزند و بعد لاجورد بعد سفیداب . پرسیدم : اینها چه

۱۲۶-۱۲۷

فایدهای دارد ؟ گفت : عروس و داماد را خوشبخت میکند . دویدم پهلوی مادر و گفتم ؛ مامان نمیدانی خاله میخواهد چکار کند ! چند پیاله کوچک میخواهد . گفت : خوب برو به او بده ، گفتم میگوید میخواهد فلفل و زرچوبه رو سر عروس و داماد بریزد با گیج تا آنها خوشبخت شوند .

مامان گفت : چه خالی به سرم بریزم ، نه زبان سرش میشود ، نه چیزی قبول میکند ! گفتم بادبزن نخلی هم سوا گذاشته

است ، میخواهد عروس و داماد را با آن با د بزند . مامان یکدفعه گفت : خواهر چکار میکنی ؟ گفت : چند کاسه لازم دارم اینها را تویش بریزم . گفت : اینها چی هست ؟ گفت : سورنج و لاجورد سفید آب روی سنگ سورمه اصل هم آوردهام برای چشم عروس . مامان طاقت نیاورد و فریاد زد و گفت : افسانه اینجا آبادان و اهواز و خرمشهر و میان عربها نیست . اینجا این کارها مرسوم نیست و از آنها خوششان نمیآید . از تو خواهش میکنم فقط به خودت و بچه ات برس و مثل دیگران بمان تماشا کن تا رسم اینجا را ببینی . تو خیلی وقت است بین عربها زندگی میکنی چه خوب هم آنها را قبول داری . خاله گفت پس اینها را چکار کنم؟! گفت : برای آنها هم فکری میکنیم . اینجا عروس از صبح را ظهر در آرایشگاه بزمک و آرایش میکند مگر میشود چیزی روی سر و کلهاش ریخت ؟ حالا که خاله از صحرا و رضا دست برداشته بود به فکر این کارها افتاده بود . خاله قدری دماغ و ناراحت شد اما چیزی نگفت . لباسهایمان را از چمدان در آورد ، از ما پرسید که مناسب هست پیوشد ؟ مامان گفت : نه برویم لباس مناسب میخریم . ساعتی بعد با هم رفتند چند دست لباس خریدند و برگشتند . خاله از مادرم جوان تر مینمود ، چون زندگی آرام و بی دردسر داشت . این لباسها شک و قیافهش را بکلی عوض کرد . مامان به او گفت هر شهری رسمی دارد مردم به رسم شهر خودشان آدر دارند اگر جور دیگر ببینند مسخره میکنند . گفت پس سنگ سورمه را چکار کنم ؟ مامان گفت آن را هم بگذار به وقتش یک کاری میکنیم .

تعداد کارتهای توزی شده خیلی کم بود هر چه زمان میگذشت تعداد دعوت شدگان هم بیشتر میشد . همه گلهمند و منتظر کارت دعوت بودند . دائی بهروز جز به کار عروس خانم به کار دیگری نمیداخت . مامان هم مهماندار خاله و شوهرش بود . دیگر کی میتواندست دنبال سفره عقد و حله عروس برود و عاقد خبر کند ؟ یا کارت اضافی سفارش بدهد ؟ هر چند همسایهها هم منتهای محبت را کردند ، ولی خاله به جای خوشحالی خود خوری میکرد . که چرا در این جشن با شکوه نباید برادر و خانمش باشند ؟ چرا به او خبر نداده اند ؟ دائی بهروز به پدر و مادر اوس گفته بود هر چه مهمانمی خواهند دعوت کنند . شئم را هم در رستوران صرف میکنند . مامان خیلی خوشحال بود ، گفت هر چه بهروز برای ندا خرج کند باز هم کم است ، او سجاوار همه جور فداکاری است .

باری روز عروسی همه چیز به خیر و خوشی گذشت . بعد از ظهر مراسم عقد انجام شد . بعد مهمانها به صرف شیرینی و شربت و میوه پرداختند و بزن و بکوب تا شام ادامه داشت . بعد در ساعت ۷/۵ به مهمانها شام دادند . بهروز آن شب در

خانه ندا خانم ماند . روز بعد با هم به مسافرت ماه عسل رفتند .

در عروسی بهروز به همه ماها خیلی خوش گزشت . مخصوصا به من چون از وقت که پدرم فوت کرده بود منتظر یک

شادمانی بودم ولی کار

۱۲۸-۱۲۹

جور نمیشد . عروسی بهروز واقعاً نشاط انگیز بود . ما را از خمودگی در آورد و از برودت عمل رضا نجات داد . خلاصه اینکه

در این چند روز سرمان خوب گرم بود . رحیم آقا چون کار فوری داشت به اهواز برگشت ولی خاله افسانه پهلوی ما ماند که

هفته بعد برود . منتظر مراجعت عروس و داماد بودیم . در این بین مامان ماجرای را که در طول این چند مدت اتفاقاته بود

همه را برای خواهرش تعریف کرد . افسانه ناراحت شد . گفت قربان خدا بروم ، من شب و روز حواسم پهلوی شماست که

برادر و خواهر بزرگ من هستید . برای سرافرازی هم وجود دارید حالا دیگر ناامید شدم . با چه افتخاری پیش همسایهها

فخر میفروختم ! و حالا دیگر همه چیز تمام شده ، چه میتوانم بکنم . اشک همه صورتش را گرفت . او تفاوت سنی زیادی با

مادر نداشت اما خیلی حساس و در عین حال جوان مانده بود . مادر بیچاره من مثل مادر بزرگها شده بود . شک و قیافههاش را

از دست داده بود . برای من که دختر حساسی بودم درد آور مینمود .

بعد مامان گفت : افسانه تو برای کی ناراحتی و غصه میخوری ؟

گفت : چه کنم خواهر برادرم است ! نباید این طوری میشد . رضا چطور به خودش اجازه داده که از تو تقاضای پول کند ؟ در

صورتیکه تو نان آور نداری .

مامان خندید و گفت : تا به حال نتانسته است از من چیزی در بیاورد . هر چه بیشتر توقع کرده بیشتر جریمه شده است .

میخواست با زور و فحش و کتک از من صد هزار تومان در بیاورد ، غافل از اینکه صدایش زیر تخت ضبط میشد . کلانتری

هم فهمید نوارها با پرونده به دادسرا فرستاده شد . برایش زندانی بریدند .

خاله بیتابی میکرد . رضا را میخواست .. یکبار دیگر ایل اشک تمام صورتش را پر کرد . گفت دلم میخواهد این صحرا را ببینم

و چند کلمه حرف به او بزنم . مامان خندید . گفت : چرا میخندی ؟ گفت : باید اول اجازه بگیری ! اگر اجازه داد آنوقت حرف

بزنی ! گفت : اجازه نمیدهد با برادرم حرف بزنم ؟ مامان گفت : هزار مرتبه آرزو کردم مثل تو یک گوشه زندگی کنم مرا

راحت بگذارند . سالی ماهی از دور سلام و علیکی داشته باشیم . آن هم تا بچهها بزرگ نشوند من صاحب چیزی نیستم اما فکر نمیکنم عمرم کفاف این حرفها را بدهد . چون از درون تهی میشوم و میپوسم . مامان دید هنوز دو روز نشده افسانه از این حرفها به اندازه چند سال پیر و شکسته شده است . لرز وجودش را فرا گرفته بود . او در این ماتم خأه از بین خواهد رفت . حالا مامان باید فکر او را هم میکرد .

به خواهرش گفت : میدانی افسانه جان این حرف ارا بگذاریم کنار خدا بزرگ است . همین طور که تا به حال نتوانست چیزی از من در بیاورد بعدها هم نخواهد نتاوست . فقط این تکانها را باید تحمل کرد . حالا باید به اتفاق زندگی بهروز را درست کنیم . ممکن است سر برساند ! یکمرتبه به زندگی خودشان وارد بشوند . افسانه گفت : من چه میتوانم بکنم ؟ مامان گفت : تو جوانی سلیقه ات خوب است میتوانی کمک کنی ، من باید چیزهایی برای زندگیشان بخرم ، با سلیقه تو و هم فکری همدیگر وسایل را میخریم .

افسانه قدری آرام گرفت . از حرف مامان اظهار خوشوقتی نمود . بعد معلوم شد انفجار آرامی در خود حمل میکند . هر لحظه برافروخته میشد حالت تهاجمی به خود میگرفت سپس فروکش میکرد . ناگهان داد و فریاد آغاز کرد : تو چه جور خواهی هستی !؟ برای پول برادرت را زندانی میکنی ؟ چقدر پول پرستی . بچه هایت

۱۳۱-۱۳۰

مگر چه میخواهند ؟ اینهدر برایشان کوشش میکنی .

مامان چیزی نگفت . میدانست او مدّتی است بین عربها زندگی کرده ، خوی بی منطق آنها را کسب کرده است . گفت : خواهر عزیزم همه چیز را به تو گفتم من اصلا کاری نکردم . این نوار ضبط شده را به کلانتری بردند تا خدشان بشنود و قضاوت کنند . دیدم چشم مامان تر شده است . منم گریه کردم . این خوشی عروسی بهروز را خاله به ما زهرمار کرد . وقتی چشمم به مامان افتاد دیدم لبخند میزند ، گفتم : مامان چرا میخندی ؟ گفت : انسان که از سنگ ساخته نشده است از گوشت و پوست درست شده است . تا حدودی میتواند ناملایمات را تحمل کند کسی مسول نیست تقصیر از این سر پر شور و شعر خودم است که دقیقههای آرام ندارم ، بعد گفت نمیدانم کدام شاعر گفته :

نمی دانم چه بر سر دارد این بخت چوو سنگ من

ز دشمن میگریزم ، دوست میآید به جنگ من

هنوز غرلند خاله تمام نشده بود . مامان اسبابها را بسته بندی کرد . با یک بر چسب اسم هر کدام را رویش نوشت . اما خاله فقط به رضا و صحرا میاندیشید . اشک ماتم صورتش را میبست . به لرز شدیدی دچار شد مقاومتش را از دست داد . مامان کارش را زمین گذاشت او را به دکتر رساند . خاله گفت : خواهر دلت طاقت آورد رضا را نبینی ؟ او تازه ازدواج کرده است به خوشی و آرامش احتیاج دارد .

مامان گفت : افسانه نگو و نپرس . او رضای قبلی نیست . هر چند برایم خیلی زحمت کشیده است اما با پیدا شدن این زن دمار از روزگار من در آورد . میدانم عاقبت باعث مرگم میشود . چند دوره ما در کلانتری پرونده داریم که همیشه مقصر او بوده است . امروز یا فردا است که سر برسد . ادعای پول نفقه از من بکند یا باید بعدهام برای خودشام نان خانه داره کنند یا باید کتک و فحشهای رکیک او را بخورم . نخواستم این حرفها را پهلوی آقا رحیم بزنم و او را هم اندوهگین کنم . این دفعه نمیدانم چقدر باید در زندان بماند من خودم را برای یک مقابله سریع آماده میکنم .

باری خاله بیچاره آمده بود که با شادمانی برگردد حالا یک انبار غم باید برای عربها سوغات ببرد . پس از یکی دو روز اتاقهای خالی شد . اسباب آنها به زیرزمین انتقال یافت . مامان برای مادر ندا خام زند زد . پس از احوال پرسید گفت : من اتاقها را خالی کردهام یک نقساشی سطحی هم شده است . فعلا حاضر است خواستم خبر داده باشم .

مادر ندا خانم کم کم تمام وسایل را آورد . مامان هم چند گلدان خرید ، نزدیک پنجرهها گذاشت . در یک طرف اتاق خواب یک میز مطالعه با چراغ رومیزی قرار گرفت .

به خاله گفت : ببین چه نواقصی به نظر تو دارد . دیگر چه لازم است تا تکمیل شود . من هم نگاه کردم . هر چه به مغزم فشار آوردم چیزی نداشت . گفتیم دیگر همه چیز سر جایش هست . چیزی عازم ندارد . مامان گفت : چرا یکی دو تا تابلو هم میخواهد گفتم خودت میدانی میخواهی بخار آویزان کن .

ناگهان یادم آمد آنها میخواهند یخچال و لباس شویی بخرند . آنها را کجا باید بگذارند ؟ مامان گفت بگذار بیاورند جایش را درست میکنیم . گفتم هر چه دارند تازه و تمیز است مال ما کهنه است مامان گفت : مان تو هم یک روز تازه میشود .

فهمیدم چه میگوید گفتم : تا زندهام نخواهد شد !

مامان گفت : افسانه برو به رحیم آقا زنگ بزن احوال پرسى کن ، ضمناً بگو برادرت از مسافرت نیامده است. هر وقت آنها

آمدند بعد از

۱۳۳-۱۳۲

چند روز خواهی آمد .

شوهر خاله با اینکه عرب بود اما مردی بسیار خوش قلب و مهربان بود . برای خانه و خانواده فداکاری میکرد . هر زحمت را به جان میخرید تا آنها آسوده باشند . میافت ایرانیها مردمانی فهمیده هستند . از کوچک و وزرگ آقا و آقا زاده اند و تعریفهای دیگر میکرد . او با خاله مثل بچهها رفتار میکرد که او دلخور نشود . نمیگذاشت برایش ناراحتی پیش بیاید . از این جهت مامان از زندگی آنها خیالش راحت بود . خاله قبول کرد زنگ زد ، اما همیشه برای رضا دلتنگی میکرد . هر چند سعی میکرد جلوی مامان به رویه نیاورد . میدانست مامان خوشش نمیآید .

یک روز عصر چای خوردیم و استکانها را جمع کردیم آن روز قرار بود که همگی شئم را در پارک بخوریم . در حال جمع کردن بودیم که ناگهان صدائی به گوش ما رسید . یکبار دیگر در و پنجره لرزید . به هم نگاه کردیم و از هم پرسیدیم این چه صدائی است ؟ آهسته پشت داری را کنار زدم بینم بیرین چه خبر است تکان دیگری به در و پنجرهها وارد آمد . در ضمن دیدم صحرا آنطرف ایستاده و میخندد .

به خاله گفتم : بیا زن برادر عزیزت را ببین ، با خوشحالی دوید و گفت : کو الهی برایش بمیرم . تسققش بشوم . دست گذاشت روی سینهاش خوب کدام یکی است ؟ گفتم همانی که خیلی آرزویش را داشتی اما پرده را بالا نزن ! حالا شیشهها را خرد میکنند . او دیگر منتظر حرف من نشد پلهها را دو تا یکی طی کرد تا به برادر جانش رسید ،

اما دائی رضا تا خواهر را دید پشت خالی کرد . خال رفت جلو صدا زد : برادر من هستم فسانه خواهرت .

او گفت : اول تو را شناختم ، میدانم چه کثافتی هستی ، با همه اینها باز افسانه میخواست او را بغل کند . ببوسد برایش گریه کند بگوید چقدر دوستش دارد . دلش برایش تنگ شده است دیگر صدائی نمیآمد . ما نمیتوانستیم آنچه بین آنها ردّ و بدل میشد را بشنویم .

ما از ترس آبروریزی جلو نرفتیم . بعد معلوم شد دائی رضا هر وقت خود را مثل گاومیش به در میکوبید باعث لرزیدن در و پنجره میشود . ماما به همسایه گفت : خواهش میکنم برو پایین ببین چه خبر است . وقتی همسایه رفته بود خاله را دید زیر پلهها کبود و مچاله شده افتاده است . فوری خود را به ما رسانید . ماما بیچاره چه میتواندست بکند ؟ رفتنش باعث افتضاح میشد . همسایه گفت : برادر بزرگ شماست ؟ کلید میخواهد بیاید لوازمش را ببرد . ماما کلید را داد و خواهش کرد با همسایه دیگر رفته خاله را بیاورند . خاله گیج و منگ و سیاه شده بود . تعجب کرد این چه روبرو شدنی بود . خجالت میکشید حرف بزند . از خاله پرسیدم وقتی دائی او را دید چه گفته است . گفت : مرا نشناخت فقط گفت : تو کثافت اینجا چکار میکنی ! دیگر نفهمیدم چه شد . ماما فقط خندید . اما وقتی به انباری برای قفل کردن در رفت تعجب لرد چون دائی رضا چیزی جا نگذاشته بود . گفت میدانست هر چند گاهی من باید این کهنهها را از نظر مسول سرپرستی بگذرانم خواست دست مرا خالی کند . اگر با بردن آنها دست از سرم بردارد باز من حرفی ندارم .

چند روز گذشت . عروس و داماد سر رسیدند . از دان اتاق و وسایل زندگیشان خیلی خوشحال شدند . یکروز خاله خود را برای رفتن

به جنوب آماده میکرد . به عمو جان زنگ زد که آمده او را ببرد . گفت : خواهر برخوردارم را با رضا برای رحیم آقا تعریف کنم ؟ ماما گفت : خودت میدانی . گفت : اگر تو بودی چکار میکردی ؟ ماما گفت : به او میگفتم فعلا از رفتن پیش برادرم منصرف شدهام و چند روز بعد عار فرصت کم کم موضوع را برایش تعریف میکردم .

فصل هجدهم

با آغاز سال تحصیلی برنامههای اصلی شروع شده بود رفت و آمد ندا خانم از دانشگاه به خانه و دائی بهروز از شرکت به دانشگاه و بعد به خانه منظمآ انجام میگرفت .

همچنین ما هم به کار خودمان مشغول شده بودیم . با رفتن خاله ما هم به زندگی قبلی برگشتیم . آن سال یکی از بهترین سالهای عمر ما بود . زندگی خانوادگی سه نفره ما در مجاورت بهروز و ندا واقعاً لذت بخش مینمود . بسیار خوشحال و امیدوار شدیم . هنوز سال جدید شروع نشده بود یکروز صبح از خواب بیدار شدم چشم چپ مادرم به خوبی باز نمیشد . یا

اگر هم باز میشد دوباره مژهها بهم نزدیک میگردید . مدتی بود که از آثار و علائم سر درد دیگر شکایت نمیکرد ناچار به پیشجراحی کردیم . عکس و آزمایش خواستند هنوز تهیه نشده بود . نه دردی داشت و نه آزاری در این وقت بازی چپ او از حرکت ایستاد با مالیدن تخفیف پیدا نکرد . یکبار دیگر اندوه به سراغ ما آماده بود . پس از جواب آزمایشات معلوم شد قسمت چپ بدنش ناهنجاری پیدا کرده است و گردش خونش مختل شده است . تحت مراقبت شدید

۱۳۶-۱۳۷

پزشکی قرار گرفت . هر روز ماساژ ، مالیدن ، دعا تزریق آمپول شروع شد . تمام موها سر و رویش مشت مشت کنده میشد . باز از لحاظ کار و زندگی مادر تنها شد چون دائمی بهروز فرصت کافی نداشت . او دیگر مردی آزادی نبود تا مادر بتواند توقعی از او داشته باشد . آرزو میکردم من چند سالی بزرگ عار بوم به دردش میخوردم . معطلی در داروخانه و بخش تزریقات واقعاً برایش خسته کننده بود . چه شده بود ؟ باز دچار ناملایمات شده بودیم . سال تحصیلی فرا رسید . مادر بی مقدمه مدرسه را ترک کرد . من هم هوام به درس و کتاب نبود . چرا یکدفعه مادر این طور شد ؟ خدا یا چکار کنم او همه کس من بود ، چه از دستم ساخته بود ؟ به تنهایی یارای دکتر رفتن نداشت باز بهروز به ما کمک میکرد . غده زیر گوش راست در حال رشد بود معلوم شد غده زیر گوش سرطانی است . ریزش موی سر و ابرو هم بواسطه آن است . خلاصه خواب و آرام را از ما گرفت . قرار شد جراحی کنند . دکتر مغز و اعصاب و جراح حاذقی احتیاج داشت . کار هر کسی نبود . ما کسی را نداشتیم من چشم به دهان دائمی دوخته بوم تنها تسکین دهنده درد و اندوهم اشکهایم شد . چه میتوان کرد ؟ خدایا تو کمک کن . اینکار به کجا میکشد ؟ کار ما چه میشود ؟ ای پناه بی پنهان بداد ما برس !

یک روز مامان گفت : یاسمن !

_ بله مامان جان چه کار داری ؟

مادر گفت : غصه نخور ، ناراحت نباسه . یقین دارم عالم بزودی خوب خواهد شد . بزودی سالم میشوم . او را برای جراحی بردند پس از مراجعتا دستور شیمی درمانی دادند که یک سال طول میکشید اما مادر عزیزم مدت زمان زیادی دوامنیاد . جلوی چشمان ما در حالی که یک دست به گردن من انداخته با دست دیگر صمد را بغل گرفته بود دعوت حق را لیبیک گفت . ما را با یک دنیا بی کسی و ذلت تنها گذاشت .

روز و شب میازشت من از جایی خبر نداشتم . فقط بهروز بود و ندا خانم که از دلسوزی و محبت خود دریغ نمیکردند . نفهمیدم مراسم تدفین چه جور برگزار شد . ندا خانم یک زن تازه سال دانشجو جز دلجوئی محبت فراوان چیز دیگر نمیتوانست داشته باشد . هنوز یک ماه نگذشته بود که دائی بهروز آمد و گفت باید به مدرسه بروید . علت غیبت شما را در این مدت به صورت معتناهی انجام گرفته میدانند . هر چه بیشتر غیبت کنید بیشتر به ضرر شماست . دائی بهروز واقعاً جای پدر را گرفته بود . با دلسوزی تمام به ما کمک میکرد . نادعا خانم هم از محبت فروگذار نمیکرد . مدرسه از بیماری مادرم با خبر بود . به راحتی قبول کرد که سر کلاس برویم . امید و روشنایی قبل ما بهروز و ندا خانم بودندن . به آنها چشم دوخته بودیم و آنها هم سعی میکردند به ما خوش بگذرد

۱۳۸-۱۳۹

فصل نوزدهم

یک روز که از مدرسه برگشتم همسایه گفت : دائی بزرگت با دو مأمور آمدند . از ما تحقیقات کردند که مادرت کی فوت کرده است . ما هم هر چه میدانستیم گفتیم . وقتی بهروز همفید گفت : باز این پیشرف ما را آزار خواهد داد . امروز یا فرداست که شروع کند به تقاضای کمک یا فحاشی و ناسزا گویی

عصر یک روز که از مدرسه آمده بودم تلفن زنگ زد گوشی را برداشتم گفتم بفرمائید ، صدائی گفت : خفهبشو . فهمیدم کست ! گوشی را گذاشتم . به خودم گفتم میخواستی جواب بدهی مگر چکارت میکرد ؟ دوباره زنگ زد گوشی را برداشتم صحرا بود خواندی و گفت : من هآف نزده تو از ترس جا زدی ؟ گفتم درست حرف بزن بی معرفت . گفت : تو هم راه آن جغد پیر را پیش گرفتهای ؟ خود را گنده حساب میکنی ! تلفن را گذاشتم . گفتم خدایا تو رحم کن . من در برابر این زن نمیتوانم پایداری کنم . گوشی دوباره زنگ زد . تلفن را کنار گذاشتم . دیگر نفهمیدم چه گفت . بهروز گفت : اصلا تلفن میخواهیم چکار کنیم . کنار بگذار هر وقت خودمان خواستیم میتوانیم استفاده کنیم .

چند روز گذشت بفکر غذا و شامه و نهار آنچنانی نبودیم . روز تعطیل بود . دیدم در خانه را از لولا در آوردند . باز کوشش و کلنجار با در بود . کسی میخواست ساختمان را خراب کند !

من خوشحال بودم از اینکه بهروز و ندا هستند . بهروز جلوی در رفت . دائی رضا بود تا چشمش به بهروز افتاد شروع به فحاشی نمود ! صحرا هم به او کمک میکرد که چرا خانه را خالی نمیکنیم ،

او گفت : ما صاحب اختیار همه اموال این صغیران هستیم . شما گورتان را گم کنید و بروید پی کارتتان بهروز گفت : بچهها را خودم نگهداری میکنم . صحرا گفت چه بهتر همه یک دفعه گورتان را گم کنید و بروید . بهروز گفت : این باید به دستور اداره سرپرستی باشد . دائی رضا گفت : ارواح بابات خودم گرفتارم چقدر زحمت کشیدهام تا حرفم را بتوانم بقبولانم تو هر چه زودتر اینجا را خالی کن برو اگر میخواهی راحت باشی کاری به کار ما نداشته باش .

دائی بهروز فکری کرد و به این نتیجه رسید که نگهداری اطفال و اموال اگر طبق قانون به دائی رضا واگذار شده باشد پس ماها باید با او زندگی کنیم ، از این جهت رو به من کرد و گفت : شماها همین جا بمانید . زیرا من نمیتوانم خودسرانه از شما نگهداری کنم ولی هر روز سری به شما میزنم .

باری ندا و او خانه فراهم کردند و رفتند . من و صمد تنها و بی کس ماندیم . میدانستم چه در پیش داریم . مگر میتوانستم با آنها مقابله کنم . خود را به دست سرنوشت سپردم . یکی دو روز گذشت دائی رضا آمد . دید که بهروز خانه را تخلیه کرده است . گفت : صغری .

گفتم : من صغری نیستم ، اسمم ثمین است .

گفت : این مزخرفها را کنار بگذار هر چه به تو گفتند گوش کن و

۱۴۱-۱۴۰

صدایت هم در نیاید . از این به بعد تو صغری هستی . چون خانم عصمت را گذاشته است . گفتم خانم کیست ؟ گفت :

چشمتم را باز کن مرا میشناسی ، اگر زبان درشتی کنی با یک مشت کارت را میسازم . هر چه به تو گفتند باید گوش کنی .

اشک تمام صورتم را پوشانده بود . گفتم : دائی هر چه میخواهی بکن ولی من عوض بشو نیستم .

گفت : تا به حال گیر مادر سگ پدرش بودیم حالا هم گیر بچههای کور و کچلش افتاده ایم .

بعد گفت ؛ خانم حوصله شنیدن حرفهایت را ندارد تو ناچاری مطیع باشی نه پدر داری نه مادر کسی نیست که نازت را بکشد

. من نصیحتت میکنم . حالا هم جلوتر آمدم به تو سفارش کنم هر چه خانم گفت بدون برو برگرد اطاعت کن وگرنه بد میبینی . باز گفتمها که دستت میرسد بکن از کسی خجالت نکش .

دائی با عصبانیت رفت . با صحرا برگشت . بدون اینکه به من توجهی داشته باشد . صحرا گفت : اینج چقدر کثیف است . انگار آدم زندگی نکرده است . ناگهان چنان جیغی کشید که زهرام آب شد . گفتم حتما چشمش به افعی خورده است . دائی رضا با مایمتی تمام سوال کرد چه شده است . صحرا گفت اول این گوشی را سر به نیست کن که عالم را بهم میزند . فهمیدم میخواهد ارتباط مرا با دنیای خارج قطع کند .

دائی رضا پرید فوری گوشی را از پریش کشید . به او گفت ببر تو زیرزمین بگذار درش را قفل کن . زود اطاعت شد . بعد نیم نگاهی به من انداخت و گفت خانه را تمیز کو . گفتم خودت بکن ، گفت : صغری چشمش را باز کن به من نگاه کن ، از این به بعد نفست به دست من است باید مو به مو حرفهایم را گوش کنی . گفتم : تو چکاره ای چرا به خانه ما آمدی ؟ بلند شد که به من حمله ور شود دائی رضا رسید و گفت : بین چقدر پروست ، به حرفم گوش نمیکند . دائی گفت : صغری به تو سفارش کردم چرا گوش نکردی ؟ گفتم از اینجا بروید برون چرا به خانه مردم وارد میشوید . دستور هم میدهید . دائی گفت از امروز این خانه مال ما شده است همه مرده اند . اگر تو هم حرف بزنی خواهی مورد ، گفتم همین را میخواهم تا تکلیفم با شما روشن شود

صمد هم بنای گریه را گذاشت دائی به طرفم هجوم آورد تا مرا کتک بزند . اما نمیدانم چرا پا پس کشید .

دائی هر دو همسایه را جواب گفت ، صحرا به هر جا دست میزد میگفت کثیف است . آدم زندگی نکرده است . گفتم اصلا بی خود اینجا آمدید جای شما اینجا نیست بروید گورتان را گم کنید . صحرا خندید و گفت : دلت کتک مفصلی میخواهد تا استخوانهایت هم خرد شود . حالا زبان درشتی بکن . صمد هم با اینکه دیگر خیلی بچه نبود اما مثل مار از صحرا میترسید و متنفر بود . یک ریز گریه میکرد . دلم میخواست حالا که این طور شده زندگی را برایشان زهرمار کنم . اما کاری از دستم بر نیامد . به خودم گفتم هر چه در توان دارم عالم میکنم . هر وقت صحرا به من صغری میگفت میگفتم زهرمار ! تو کلفتی تا چشمات کور ! نمیدانم آوای به چه علتی مرا کتک نمیزد حرص هه فکر میکردم علت آنرا نمیفهمیدم .

اما صمد مراتب گریه میکرد . عرصه را به همه تنگ کرده بود . من هم میگفتم پسر بزرگ گریه نمیکند . تو حالا خیلی کارها

میتوانی بکنی با من باش تا خانه خودمان را از اینها بگیریم . اما او هم مثل من میدانست جوجهای است در دست آنها . دائی

گفت : صغری ! گفتم

۱۴۲-۱۴۳

اشتباه میکنی من صغری نیستم . گفت : این همه یکدندگی نکن ، حالا مگر چطور میشود که تو را صغری بنامم . اسم که مهم نیست حالا هر چه میخواهد باشد ،

گفتم من نمیتوانم تسلیم اراده کسی باشم . در صورتی که روی اموال پدر و مادرم زندی میکنم . دائی گفت : ببین صغری تو مجبوری چون کسی را نداری باید گوش کنی و هر چه گفتند عمل کنی . گفتم : اشتباه میکنی من برای همه کار حاضرم ، مگر اینکه خانه ما را ترک کنی و به دست خودم بدهی . گفت : تو دیوانهای مگر میشود تا به سن قانونی نرسیدی نمیتوانی این حرف را بزنی . آنهم به این سادگیها نیست . روزها میگزشت و من فهمیدم که دائی هر روز چیزهایی از خانه میبرد تا فروخته و به صورت پول در بیاورد .

از طرفی صحرا دست به سیاه و سفید نمیزد . مرتب مثل یک کارمند اداری صبح ساعت هشت از خانه بیرون میرفت و تا ساعت هشت شب بیرون بود . توقع داشت خانه حاضر و آماده باشد من هر چه دستم میرسید کوتاهی نمیکردم . دائی میتوانست هر چند روز یک دفعه چند عدد نان بخرد و پنیر و ماست یا تخم مرگه و گوجه فرنگی بیاورد . خدشان اغلب شام و نهار بیرون میخوردند . ما هم هر چه میتوانتیم نان پنیر و گوجه فرنگی و تخم مرغ و از این قبیل چیزها میخوردیم . یکروز که اناه بیرون رفتند خیال برام داشت به خانه مادر ندا خانم سری بزنم و از دائی بهروز خبر بگیرم . به خانه مادر ندا خانم رفتم پس از سلام و احوالپرسی ماجرا را گفتم که البته او رقریبا مساله را میدانست . وقتی آدرس خانه بهروز را داد دیدم آنجا خیلی دور است و من نمیتوانم آنجا بروم مادر ندا خانم وقتی دید که برای من رفتن به خانه دائی مشکل است گفت : هر وقت آمدند میگویم به شما سری بزنند .

زود برگشتم بر خلاف تصورم صحرا در خانه بود . که هیچوقت اتفاق نعی افتاد که گردشش یک دو ساعته باشد . صحرا گفت کجا بودی ؟ گفتم به تو مربوط نیست . به طرفم خیز برداشت که کتکم بزند . جا عوض کردم شانهاش به آینه خورد . آینه خورد شد و فرو رخت . دنبالم کرد نتوانست مرا بگیرد . او جلوی در کفشش را برایم پرت کرد . به پشتم گرفت و من شروع

به فریاد کردم . کمک خواستم همسایهها هنوز نرفته بودند در را باز کردند بینند چه خبر است صحرا با آنها درگیر شد . من فرار کردم گفتمای مردم به دادم برسید دزد به خانه ما آمده جرات نمیکنم بروم توی خانه مردم رسیدن صحرا وسط سالن غش کرده و افتاده است . همسایهها برای آنها شرح دادند . دائی رضا رسید . صحرا تا چشمش به او افتاد دیگر کوتاهی نکرد . آنوقت دیدم دائی من چقدر در مقابل این زن بیچاره است . اصلا پایداری نکرد . تا به او گفت میخواستی بگذاری تا من بیایم اینهدر فریاد زد و ناسزا گفت تا آخر سر هم افتاد و غصه کرد .

رنگ مثل مرده و دندانها قفل شده رنگ صورتش کبود و سیاه و سفی چشمانش به هم مخلوط شده بود . با تعجب نگاه میکردم دائی بدبختم که حرف بدی نزده بود ، چرا این زن یک مرتبه مثل مردهها افتاد ؟ حالا چه باید کرد ؟ دائی آرام و آهسته خواست از پیهها پایین برود که ناگهان صحرا مثل تیر از جا بلند شد و به دنبالش دوید و گفت کجا میروی مرا با این حال و روز انداختی حالا فرار میکنی ؟ تعجب کردم این چه مردهای بود ! چه جور بلند شد و به راه افتاد ؟ صحرا تند خودش را از پوش به دائی رساند و یقه کتتش را گرفت و با چنگ و ناخن او را به طرف خودش کشید. دائی ناچار برگشت و گفت چرا اینطور میکنی ؟ صحرا دوباره کف به دهان آورد . سیاهی و سفیدی چشمش دیده نمیشد . آنچه لیاقت خودش بود نثار دائی کرد . اما دائی کوتاه آمد . فهمید اشتباه کرده است از پس این زن بر نمیآید . باید مطیع باشد . مساله به این آرامی درز گرفته شد . به دلجوئی او پرداخت قرار شد من بی اجازه صحرا از خانه بیرون بروم وگرنه کتک خواهم خورد . گفتا من باید به مدرسه بروم صمد هم مدرسه دارد . صحرا گفت : بچه بی پدر و مادر مدرسه میخواهد چکار ؟ دائی گفت : راست میگوید مدرسه همین خانه است کارهایش را بکن هم چیزی یاد می گیری هم دردرس تو کار نیست . گفتم دائی من آن نیستم که فکر میکنی اول به تو گفتم اگر بند بندم را از هم جدا کنی من کار کسی را نمیتوانم بکنم من دسر و کتاب را ول نمیکنم تا به دلخواه شما تو سری بخورم . مگر اینکه ما را به دائی بهروز بسپارید تا کبیر شویم و آن زمان خانه و زندگی را از چنگ شما خارج کنیم و شما هم از دست من در امان بمانید . صمد هم گریه میکرد . دائی به او گفت آرام بگیرد تا فکری به حالش بکند .

از هوش و استعداد این زن ولگرد تعجب میکردم . که او هر چه میخواست به آسانی بدست میآورد . من به همه کاری راضی بودم ، جز اطاعت از او که در توانم نبود . تقصیر نداشتیم به دائی گفتم مگر زندانی شما هستم ! میخواهم به دوستم سر بزوم ،

گفت از خانم پیرس باز گفتم : خانم کیست؟! این زن ولگرد هرجایی را میگوید؟ دای یک کشیده آبدار توی صورتم خواباند ، فریاد زدمای مردیم به دادم برسید مرا کشتند . او گفت : تو حالا آدم شده و از این غلطها می کنی ؟ گفتم از من خواه از او اطاعت کنم ، از او دستور بگیرم . صمد هم با من داد و بیداد میکرد . گفتم دای بهروز را میخواهم خانهاش را بلد نیستم . دای گفت من تعهد سپردهام که سرپرست شما باشم . گفتم با کتک و تحقیر ممکن نیست . مگر اینکه این زن کلفت من و برادرم باشد تا به سن رشد برسیم یا به دست بهروز بسیار خودت را خالص کن . اگر میخواهید اینجا بمانید باید از من حرف شنوی داشته باشید . صمد فقط گریه میکرد دای لجش گرفت او را بلند کرد که به زمین بکوبد تا از صدایش راحت شود گفتم جرات داری بزنی . صحرا به طرفم حمله کرد چنان چنگی به پراهنم انداخت که از بالا تا پایین پاره شد . من هم دستش را دندان گرفتم خون فواره زد .

دای ما را به حال خودمان گذاشت / صمد را با خود برد . وقتی برگشت گفتم برادرم را چه کردی گفت به تو مربوط نیست . بردم گوشمان از صدایش آسوده شود تا فکری هم به حال تو بکنم .

آن شب تا صبح خوابم نبرد با برادرم چکار کرده بود؟ چطور توانسته بود او را نیست و نابود کند؟ سوالی بود که جز دای کسی دیگر نمیتوانست جواب بدهد . آن شب تا صبح خوابم نمیبرد و آهسته گریه میکردم . صبح که شد دیوانه و مجنون سر از بالش بلند کردا . با گریه و فریاد پرسیدم برادرم را چکردی؟ او را کجا بردی؟ ای خدا به دادم برسید . او گفت ساکت شوی میگویم . آرام گرفتم . گفتم بگو . گفت : صغری بیخوری به خودت زحمت نده او را به یتیم خانه سپردم ، حالش هم خیلی خوب است هم او راحت شده است هم ما ، فکر او را نکن آنجا کار یاد میگیرد . تا فکر تو را هم بکنم . صحرا گفت صبر کن من مهمانی بعدهام صغری باید کمکم کند بعدا هر کاری میخواهی بکن . گفتم از همین حالا بدان از من برایت کاری ساخته نیست ! من عقم نمیرسد با من میتواند چکار کنند چه بالایی به

۱۴۶-۱۴۷

سرم بیاورند که جبران ناپذیر باشد . زن و شوهر چند روزی به ما محبت کردند . به قول خودشان میخواستند مرا به نفع خودشان اصلاح کنند که صحرا را خانم بگویم پهلو دیگران خیلی به او احترام بگذارم . دای میگفت وظیفه تو است خانم دای تو است . باید این طور باشد تو خوب از مهمانها پذیرایی کن تا آبرویش حفظ شود . میدیدم لباس مادرم را چه جور تکه

پاره میکند . میدهد دای کفش پاک کند آنهم با مسخره . اما خودش ساعتها پشت ویتترین بوتیکها قرار میگرفت تا لباس مورد نظرش را خریداری کند .

من یک قدم هم به نفع او در مقابل مهمانانش بر نداشتم ولی خیلی خوب به خودم رسیدم . بهترین جای اتاق پذیرایی قرار گرفتم مثل مجسمه بی روح کناری قرار گرفتم . مهمانها رسیدند اما هیچکاری انجام نشده بود او منتظر من بود . هر چند مهمانانش زیر خودش ولگرد کوچه و خیابان بودند و ارزش دیگری نداشتند صحرا میخواست خوشبختی خودش را به رخ آنها بکشد .

من این را از اول فهمیده بودم . صحرا فریاد زد صغری برو چایی بیار . گفتم بچاره تو از همه کلفت تری روی زندگی من داری زندگی میکنی حالا زبان هم داری ؟ بدبخت ! مهمانها شروع به مسخره کردند . صحرا با عصبانیت تمام گفت : تلافی این کارها را سرت در میآورم . گفتم: غلط میاکنی کلفت بدبخت اگر راست می گویی بروید بتوانید شکمتان را سیر کنید با اسباب فروشی ما که نمیتوانی همیشه خوشبخت باشی ،

هر چه سعی کرد مرا کتک نزند نشد . به من حمله ور شد . فریادم به آسمان رفت . مهمانانش پا در میانی کردند به قول خودشان مارا از چنگش خلاص کردند . بالاخره من چنان زهرماری برایش درست کردم که دیوانه شد . آخر یک چای نتوانست به مهمانانش بخوراند . همگی با مسخره و دهان کجی خانه را ترک کردند .

هر چند کمی اقه دلم خالی شده بود اما میدانستم چه عواقب شومی در انتظارم است . از خودم و شهامتی که به خرج داده بودم تعجب میکردم . میدیدم چه بالایی آن روز به سرش آوردم . حتما به شکلی تلافی خواهد کرد . بجهنم هر چه باشد عیب ندارد من کار خودم را کردم . آنها هر کار میخواهند بکنند ! فکر میکردم مرا از خانه بیرون میکنند . من هم بهروز را پیدا کرده و آسوده خواهم شد . ولی نمیدانم توانسته بودم کمی ترس در دل آنها ایجاد کنم یا نه ! نکند با این کارها گور خودم را کنده باشم . از طرفی فرمان بردن از این زن بی مصرف حکم اعدام را داشت . مخصوصا آنروز که آبروی صحرا را پهلوی دوستانش بردن گوش به زنگ تلافی بودم .

آن شب دای رضا آمد ، گفت : فردا صبح ساعت ۷ خودت را آماده کن برویم ، گفتم کجا برویم ؟

گفت : خواهی فهمید .

تا صبح خوابم نبرد صبح خیلی راحت دوش گرفتم لباسم را عوض کردم منتظر ماندم .

صحرا همیشه تا ساعت ۸ میخوابید . بعد هم چیزی خورده نخورده عازم کوچه و خیابان میشد . دائی رضا خیلی آرام کیفش را دست گرفت و با نزاکت تمام به من گفت راه بیفت . قلبم پر پر میزد میخواست از قفسه سینهام بیرون بیپرد . ولی فکر کردم هر جهنمی

۱۴۸-۱۴۹

باشد از اینجا بهتر است . دو ماشین عوض کردیم . خیابانها زیادی را پشت سر گذاشتیم تا بالاخره جلوی یک آسایشگاه روانی پیاده شدیم .

فصل بیستم

دائی رضا گفت : راه بیوفت

پرسیدم : کجا ؟

_ هر جا که من میروم .

دنبالش راه افتادم . داخل شدیم یکراست به دفتر آسایشگاه رسیدیم . مثل اینکه از قبل آمده و جا تعیین کرده بود . چون حرف زیادی نزدند .

از من پرسیدند : اسمت چیست ؟

خیلی سر بلند جواب دادم :

_ ثمین

_ چند سال داری ؟

_ شانزده سال

_ متولد کجا هستی ؟

_ تهران .

سپس نام پدر و مادرم راعه به درستی بیان کردم و تحصیلات خود را دوم دبیرستان ذکر کردم . آنگاه خواستند آدرس بگیرند دای آدرس را

عوضی داد . گفتم آدرس عوضی است . دای چرا درست نمی دهی . از من می پرسند . آدرس درست دادم . ولی به دایمی گفتند تو برو با تو کاری نداریم . اما هر از چند وقت یه سری بزن . من منتظر بودم از من چیزی پرسند . من جریان را تعریف کنم . اما کسی به من توجه نکرد . قدری توی دفتر ماندم بعد گفتند برو بیرون . حیات بزرگی بود . درختان فراوان داشت . اما آثار دلگیری و اندوه به چشم می خورد . از هر گوشه و کنارش علایم ماتم معلوم بود . بر درختی تکیه دادم . پس این بود معمای من . من حالا دیگر حل شده بودم . مرا به اسم دیوانه وارد آسایشگاه کرده بودند . به خود گفتم مگر ممکن است آدم سالم را دیوانه بگویند . من ثابت می کنم که دیوانه نیستم .

در آنجا همه نوع زن بود . پیر ، جوان و دختران خردسال ، زیر درختان این گوشه و آن گوشه دیده می شد . من هم به درختی تکیه دادم و زندگی من و برادرم را بعد از مادرم مرور می کردم . برای آخر کار نگران بودم .

ناگهان دستی به پشتم خورد . برگشتم ، زن جوانی بود . تقریباً زیبا ولی فلاکت بار . خیلی بیچاره می نمود . با لباسهای خاک آلود مرا بغل زد . گفت : الهی به قربانت بروم . دیشب تا صبح به خاز تو خوابم نبرد . چرا دیر آمدی ؟ تا خواستم بگویم مرا می شناسی سر و گردنم را غرق بوسه کرد . هزار بار قربان صدقه ام رفت . تعجب کردم . پرسیدم مرا می شناسی ؟ دوباره شروع کرد به بوسیدن من . خیلی صمیمی و با اراده می نمود . گفت : جونی از اول تعریف کن . چطور آمدی . من هم مثل کسی که منتظر باشد از اول تعریف کردم . تا اینکه دایمی مرا به اینجا آورد . او هم مثل ابر بهار گریه می کرد . شروع کرد به غصه خوردن و اشک ریختن . در هر نوبت هزاران نفرین و لعنت به دایمیهای بد نثار کرد . برایم دلسوزی می کرد و بد و بیراه به زن دایمی بدجنس حواله می کرد . گفت با من هم همین کار را کردند . آوردند اینجا من هم با او گریه کردم تا به قدری که دلم تسکین پیدا کرد . گفت مرا هم با دشمنی به گیر انداختند . حالا نمی دانم چه کار کنم . هر دو زیر درخت نشستیم و راز دل به هم می گفتیم . دیگر آفتاب خیلی بالا آمده بود . بلند شدم آمد روبرویم قرار گرفت . گفت مرا فراموش نکن . خیلی تنها هستم . به او قول دادم با همدیگر دوست شویم . خیلی خوشحال شد . گفت حالا باید بروم بعد سری به تو

می زنم . بعد پشت کرد و لباسش را بالا زد و اشاره کرد که از این ور بروم . اول نفهمیدم چه می گوید . گفتم : چه گفتی ؟ او خیلی آشکارا گفت : بیا اینجا جا بگیر . تعجب کردم . وقتی دور شد خنده ام گرفت . فهمیدم دیوانه است .

ساعتی زیر درخت ایستادم . بعد نشستم . با سایه درخت حرکت می کردم . نه کسی چیرزی به من می گفت و نه خودم چیزی پرسیدم . خاطرات بعد مرگ مادرم را هزار بار مرور کردم . کسی نمی توانست هیچ نوع کمکی به عالم باشد . اشکم خشک شده بود . خودم معالج درد بی درمان خودم بودم . به خود گفتم تقصیر خودم شد چاه را با دست خود برای خودم کندم . حالا در آن دست و پا می زنم . به عقم رسید به دفتر بروم . داستاتم را بگویم . شاید کسی به من کمک کند . به راه افتادم . هنوز نزدیک نرفته بودم مرد بلند قد مفلوکی سر از اتاق خارج کرد . گفت با که کار داری ؟ گفتم با شما . کمی نگاهم کرد . بعد با محبت پدرانگه گفت : وقت ندارم به حرف هایت گوش کنم . اشکهایم سرازیر شد . گفتم : فقط چند کلمه می خواهم حرف بزنم . از اطاق بیرون آمد . گفتم : این مرد دایی من بود که صبح مرا آورده بود . من دیوانه نیستم . با من دشمنی کردند . حالا چه می توانم بکنم تا از اینجا خلاص شوم . گفت : دختر اینجا جای خوبی است . امثال تو زیاد هستند . ناراحتی ندارد . گفتم : آخر .. گفت می دانم حق با توست . اما باید مدتی باشی تا معلوم بشود . اینطور ندیده و نشناخته که نمی شود .

محبت او و درست حرف زدنش م را قانع کرد . بعد پرسیدم : هر وقت فهمیدید من دیوانه نیستم به من کمک می کنید ؟

گفت : حتماً . دلم قوت گرفت . روشن شد توی این دنیا کسی پیدا می شود که حرف هایش را قانع کند .

وقتی برگشتم ناهار می دادند . یک بشقاب فلزی و یک قاشق به دستم دادند . گفتند : بعد بشقاب را تمیز بشویم تحویل آشپزخانه بدهم . گفتم چشم . بعد از مادرم مخصوصاً رفتن دایی بهروز چشمم به غذای قابل توجهی نیافتاده بود . اما حالا پلویی بود . داخلش چیزی نظیر ماش یا عدس هرچه بود . بسیار خوشمزه و اشتهاآور بود . وقتی بشقاب را تحویل می دادم چشمم به دوست صبحی افتاد . خنده ام گرفت . دیدم هیچ محلم نکرد . از مقابلم گذشت . حتی نگاهی هم به من نکرد . شب قبل تا صبح خوابیده بودم معلوم نبود جایم کجاست ؟

یک نفر از مقابلم گذشت . گفتم سرپرست شما کیست ؟ نگاه تعجب آوری به من کرد با بی معرفیتی تمام به در دستشویی

اشاره کرد !

ناچار زیر درخت نشستم تکیه دادم و به خواب عمیقی فرورفتم. ناگهان سنگینی شیئی را روی سینه ام حس کردم. چشم گشودم دیدم زنی ریز اندام خود را در بغلم جای داده است. وحشت کردم. فریاد زدم. از جا بلند شدم. دیدم زن دیگری نزدیک آمد و با خشونت ناسزایی نثارم کرد. پرسید: چرا اینجوری خوابیده ام؟ گفتم: جا ندارم. مرا با خود برد و گفت: هر وقت خواستی به خوابی برو سر جاییت بخواب.

گفتم: چشم. اطاق بزرگی بود. دارای ده دوازده تخت یک نفره آهنی شکسته. با لوازم متعفن و کبره گرفته. جایم در انتهار اطاق بود. از اینکه کسی مزاحم نمی شود خوشحال شدم. دوباره خوابیدم. یک دفعه چشم گشودم دیدم صدایم می زنند. ظرفی بدستم دادند. این دفعه آش بود. اما خیلی خوشمزه و اشتها آور. ظرف را شسته و تحویل آشپزخانه دادم. دوباره سر جایم برگشتم اما دیگر خواب به چشمم نیامد. هرچه بود تمام شده بود. خودم بودم با باری از غم و اندوه. سرنوشتم چه خواهد شد؟ غیر ممکن بود بتوانم از صحرا حوف شنوی داشته باشم. مدرسه هم تمام شده بود.

با حواس جمع فکر کردم. دیدم دایی و صحرا به قول خودشان حرف نمی زنند. اما همه ی حرکات مرا زیر نظر داشتند. از روز اول جای ما برادر و خواهر را انتخاب کرده بودند. این چند گاه هم به صورت کلفت نگهداشتند که من فرمانبرداری کنم. اقلاً صحرا دق دلش را خالی کرده باشد. هر روز با چشم باز بینم چه جور دایی اندوخته ی مادرم را رایگان زیر پای این زن می ریزد. دار و ندار ما را با عجله به مصرف می رساندند. هرچه بیشتر فکر می کردم، بیشتر به عمق نابسامانی خودمان پی می بردم. چرا این طور شده خدایا تو کمک کن! برادر عزیزم چه بر سرش آمده است. از که می توانم سوال کنم؟ اینجا هیچ کس جواب سوال آدم را نمی دهد. لحظه ای ترس مثل دهانه چاه برویم دهن گشود. ناچار روی رختخواب نشستم. چراغ به سقف چسبیده بود. هر پنج شش تا لامپ آن روشن بود اما نور نداشت. می شد سایه متحرکی را تشخیص داد. به مغزم فشار بیاورم به بینم کار می کند یا آن هم سلولهایش از کار افتاده است. مثل اینکه از کار افتاده بود نه چیزی داخلش می شد و نه از آن خارج می گردید. مثل شیئی بی خود بی مصرف وسط کله ام قرار داشت. نزدیکهای صبح خوابم برد. هر چه خواستند برای صبحانه بیدارم کنند نتوانستند. ناچار لیوان فلزی چای را با کمی نان همانطور پهلویم گذاشته بودند. دلم برای صمد تنگ شده بود. چطور می توانستم از او با خبر سوم. اگر می توانستم از اینجا خلاص شوم، دایی بهروز را پیدا می کردم تا بتوانیم صمد را پیدا کنیم. اما مگر می شد، باور کرد! نه دیگر دیدار برادر برای من مقدور نخواهد بود! بار دیگر

اشک حسرت صورتم را فرا رگفت . اما چه اشتیایی به غذای آسایشگاه پیدا کرده بودم . از سوی دیگر نگران بودم که تا کی باید روی این تخت پر از کثافت کز کنم . مادرم همیشه حرف آخر را از اول می زد . خود و شنونده را مسخره نمی کرد . از این جهت من به خوبی می دانستم به سن قانونی من چقدر مانده است . چون این حرفها زیاد تکرار شده بود . به خود گفتم سیمین ، گرفتم همین حالا به سن قانونی رسیدی . از این تله خوفناک چطور خلاص می شوی ؟

این برچسب جنون را چطور از خودت دور می کنی ؟ مگر نمی بینی که هیچ کس حرفت را قبول ندارد . یعنی همه تصور می کنند تو هم مثل اینها دیوانه ای ؟ خوب می فهمیدم چه آشی برایم پخته اند . که ریشه در دشمنی های گذشته دارد ، البته آن وقت ها که عقلم نمی رسید ، و اگر هم می رسید کاری نمی توانستم بکنم . قرار بر این بود که من برای این زن کلفتی می کردم . نان و چای سرد شده را به زور خوردم . چشمم به در رو دیوار بودم . دیدم یکی از دیوانه ها با چشمان وق زده با عجله نزدیکم می شود . او دوست اولی که گفته بودم بیا اینجام قائم شو ، یادم آمد ، فوری سرم را با عصبانیت پایین آوردم تا راهش را کج کند و برود .

مدتی گذشت . روزی از خودم پرسیدم خوب چند ماه است که تو اینجا گیر کردی ؟ هوا یواش ، یواش رو به سردی گذاشته بود . حتماً پنج شش ماهی گذشته است . باید فکری بکنم . راهی بیابم که وضع اسفناک خود را به دایی بهروز اطلاع بدهم . اما چطور ؟ گشتی در حیاط زدم . همه درختان را ورنانداز کردم . مقابل آشپزخانه که رسیدم پام سست شد .

همیشه ناخودآگاه در اینجا پام سست می شد . شاید تاثیر بوی غذا بود . شاید در اثر دیدن خپله بد اخمی بود که سر آشپز بود . همانی که چند دفعه مرا از خود رانده بود . باز ایستادم و خیره نگاهش کردم . خپلو برگشت تا چشمش به من افتاد ، شروع کرد به فحاشی و گفتن اینکه زود گورم را گم کنم و بروم . اشکم سرازیر شد . گفتم : « بی بی جان اینطور با من رفتار

نکن . به خدا من دیوانه نیستم . اینجا دلم را به تو خوش کرده ام . دعوایم نکن . صبر داشته باش . من که کارت ندارم . » ایستاد . با اخم برور بر نگاهم کرد . گفت : خوب دیگر اشک نریز . بیا تو سرما می خوری . هوا خیلی سرد است . رفتم تو کسی نبود . به سینه اش چسبیدم . باز اشکم سرازیر شد . گفت : می بینی چقدر کار دارم و ظهر شده هنوز چیزی ظاهر نیست و من از قربان صدقه رفتن باز ایستادم . گفتم بگو به تو کمک کنم این مردها را بیرون کن . (چند مرد جوان باو کمک می کردند .)

گفتم : کار هم هی اینها را من می کنم . با عصبانیت به من نگاه کرد با ناباوری گفت : برو بابا هرچه خل و دیوانه است دور من

جمع می شود . بعد نگاه تیزی به من کرد و گفت : می خواهی مرا بیچاره کنی ؟

این کار را هم از من بگیرند به دیگری بدهند . گفتم نه به خدا اشتباه می کنی بی بی . گفت : اسم من زینب است . گفتم : دلم

می خواهد به تو بی بی بگویم چون مثل مادر بزرگم هستی . دوستت دارم ، باور کن بی بی جان . گفت : خوب پشت کن به در

بنشین . این پیازها را پوست بکن و خورد کن . نشسته و سریع پیازها را درست کردم . گفت : ظرفها را بشور ، ولی خودت را

خیس نکنی تمیز بشور ، امیدوار و خوشحال شده بودن . او باور کرده بود که دیوانه نیستم . دلم نور گرفت و روشن شد .

خدایا او اولین کسی بود که حرف مرا باور کرد . خیلی زود ظرفها را تمیز شستم . منتظر بودم چه دستور می دهد . گفت : بیا

این سیب زمینی ها را خلال کن . فوری خلال کردم . پرسیدم : سرخ هم بکنم ؟ گفت می توانی ؟ منتظر نشدم فوراً انجام دادم

. تمام آشپزخانه را به خوبی پاک کردم . منتظر دستور بودم .

نزدیک آمد . گفت : پهلوی این مردها هیچ حرف نزن . فقط سرت به کارت باشه . گفتم چشم .

رفتم پیازها ی لولیده را آوردم . گفتم اینها را جدا کرده سرخ بکنم ؟ گفت : اگر یم توانی بکن . یک طشت پر بود . یکی دو

روز طول کشید تا آنها را پاک و سرخ کردم . آنوقت گفتم : بی بی جان می توانم برایت کمی حرف بزنم ؟ گفت : تو را به

خدا هرچه می خواهی ، بگویی خلاصه کن . می ترسم این نان و پنیر پر زحمت را هم از دست بدهم بعد چه خاکی باید به

سرم بریزم .

گفتم : چشم . از اول برایش تعریف کردم . او هر چند لحظه ای که پشتش به من بود ، بلند شده به اطراف نگاه می کرد و با

قیافه ی متاثری برایم دلسوزی می کرد و به حالم دل می سوزانید که تو چه بدبختی هستی . حتی از نوه های بی پدرش

بدبخت تر . بعد گفت : اگر تو آدم باشی ، کار مرا خراب نکنی دائی بهروزت را پیدا می کنم . می گویم بیاید تو را از این

جانجات بدهد . خیلی خوشحال شدم .

او پشتش به من بود ، اما می گفت حرف هایت را بزن . فقط وراجی نکن ، لپ مطلب را بگو ، باور نمی کردم آدمی پیدا بشود

با این همه محبت ، خدا پرست ، نعدوست و دستگیر بیچارگان .

سرانجام بی واهمه گفت : می توانی آدرس درست دایی بزرگ و کوچک خودت را بدهی ؟ از خدا می خواستم . با ناباوری

نگاهش کردم . پرسید چه شد ؟ مگر نمی دانی ؟ گفتم چرا می دانم . گفت : پس بده بروم سرگوشی آب بدهم اینها را بشناسم . گفتم : آخر بی بی جان برایت اسباب زحمت می شود . گفت : تو دیگر بچه نیستی . درس خوانده هم هستی می توانی بفهمی من چرا عصبانی هستم ؟ بعد سرنوشتش را اینگونه برایم شرح داد :

« از تمام نعمتهای دنیا فقط پسری داشتم که زندگی مرا سر پیری تامین می کرد . بدبختانه او هم مسلول شد و مرد . دو بچه یتیم برای من گذاشت . خوشبختانه عروس خوبی دارم . خدا را هزار مرتبه شکر که او را به من داد . او نخواست شوهر کند و بچه ها را بی مادر بگذارد . وگرنه مگر من می توانستم هم برای مخارجشان کار کنم و هم بچه داری کنم ؟

» به او گفتم : دخترم اگر تو از بچه هایت پرستاری کنی ، من هم هر طوری هست خرجشان را در می آورم . هر کاری پیش آمد می کنم تا قوت لایموتی فراهم آورم . نمی خواهم پیش خدا شرمنده شوم . همه جور کار می کنم . در این دیوانه خانه مثل سگ جان می کنم ، تا بچه ها بی خرجی نمانند و بزرگ شوند . به عروسم گفتم : از زندگی من استفاده کنید ، حتی از گوشت بدنم اگر بخورید حلالتان باشد . بدبختانه کار این خراب شده هم هزار طالب دارد . مردم خیال می کنند زد و بندش زیاد است . او در و دیوار این پخت و پز پول بالا می رود . همه می خواهند

بیابند اینجا کار کنند. آنوقت من چه دارم؟ چطور در مقابل آنها پایداری کنم؟ می ترسم بیرونم کنند تا جای دیگر کاری پیدا کنم نوه هایم از گرسنگی خواهد مرد، از اینجهت تو جلو دیگران خودت را به دیوانگی بزن تا کسی خیال نکند من به تو چیزی یاد می دهم.» گفتم چشم بی بی جان ! همه این حرفها را همین طور که سرم پائین بود و او هم پشتش به من بود می گفت و من می شنیدم.

ناگهان سرپرست تغذیه سر رسید و بی بی تا او را دید ناگهان مثل آدمهای بیحوصله از کوره در رفت. راست ایستاد و با صدای توفنده ای گفت: «از یاهو گوئی تو سرم ترکیب. برو گورت را گم کن. کارت هم توی سرت به خورد. به من چه مربوط است سگ از این ور آمد. گربه از آن طرف رفت»

فردا بی بی مریض شد. پیغام فرستاد که برای عکس و آزمایش رفته است. دیرتر خواهد آمد. سرپرست تغذیه آمد. گفت: اینقدر حرف زدی تا پیرزن بدبخت را مریض کردی. نگاهش کردم. گفتم اگر هم حرفی زدم با دهان خودت بود. پس من تقصیر ندارم، تقصیر خودت است. می خواستی نگوئی؟ او هم خندید و رفت.

بی بی ساعت ده صبح آمد. گفت عکس و آزمایش داده است تا هفته دیگر برود و جواب بگیرد. بی بی شیرزنی بود. به خوبی آدرس مادر ندا خانم را پیدا کرده بود. اما آنها خانه را تخلیه کرده بودند. خریدار هم نمی دانست کجا رفته اند؟! به خانه ما هم سرزده بود. زن دهن گشاد سیاه روئی در را باز کرده بود. او گفت کسی را نمی شناسد. زیرا همه مرده اند. بعد پرسیده بود تو کیستی بی بی گفته بود من خاله مجید آقا هستم. از یزد آمده ام. پیرزن زشت رو گفته بود من که به تو گفتم همه مرده اند. مگر نمی فهمی. بی بی گفته بود پس بچه ها چه شدند؟ پیرزن زشت به او فحش داده و در را بسته بود.

بی بی گفت: زن داییت بود؟ با گریه گفتم نه فکر می کنم مادر صحرا بوده و گفتم بی بی برنج فردا را پاک بکنم؟ گفت هر کاری دلت می خواهد بکن. با پریشانی با خود گفتم: خدایا چه خواهد شد؟ تا کی من باید توی این زندان بماند. صمد هم توی آن زندان؟ به کار مشغول شدم. بی بی پرسید من نبودم خبری نشد. گفتم چرا سرپرست آمد. به من گفت: اینقدر حرف زدی تا پیرزن بیچاره را مریض کردی. من هم گفتم من هرچه گفتم با دهان تو بود. می خواستی نگوئی تا من هم نگفته باشم...

بی بی خنده اش گرفت. گفت خوب کردی. از حالتهای من حس کرد که نگرانم. گفت حالا غصه نخور تا فکری بکنم. پشت به من کرد و مشغول شد. برنجه را پاک کردم. سرچایش جا دادم. دستمال بر داشتم، به پاک کردن ظرفها پرداختم. یک بار دیگر سرنوشت شومم را از اول تا آخر مرور کردم. بعد مادرم را بیاد آوردم. از خودم پرسیدم خوب سیمین تا کی باید آب و نان این دیوانگان را حرام کنی. گفتم بی بی جان می خواهم بروم بخوابم سرم درد می کند. گفت برو.

از بدبختی مثل سنگ افتادم. بی خبر از همه جا دیدم استخوانهای سینه ام فشرده می شود. دو چنگال سیخ مانند زیر چانه های فشار می آورد. سرم را به طرف بالا می کشد. زانوهایم در پنجه دیوانه تنومندی قرار گرفته است. تمام اعضای بدنم زیر شکنجه او دارد خورد می شود. جای فریاد نیست چون دهانم بسختی بسته شده است. صدا از گلویم نمی تواند خارج شود. به هر نحوی بود انگشتان دستهایم را کمی آزاد کردم. چنان نیشگونی از پهلوهایم گرفتم که فریادش به آسمان رفت. داد زد: بی شرف چکار می کنی؟ اما بدون اینکه مرا ول کند، هی داد و بیداد می کرد. دوباره و سه باره بدنش را نیشگون گرفتم. باز فریاد کشید: احمق چکار می کنی؟ چند نفر از دیوانه ها رسیدند. گفتند چه خبر است؟ گفت: می خواهم این را اطو کنم نمی گذارد. رفتند سرپرست را آوردند. به او دستبند زدند و به اطاق شوک الکتریکی بردند. خلاص شدم اما تمام استخوانهایم از

شدت فشار، له شده و درد می کرد. لحظه ای به همان وضع باقی ماندم. هم اطاقیهایم به حالم دلسوزی می کردند و می گفتند این یک دیوانه بی آزار است! خدا خوشش نمی آید، کسی او را آزار کند، نخواستم پهلوی بی بی بروم. به فکر خاله افتادم، نمی دانستم او چکار می کند. حتماً به دو بچه اش مشغول است. از هیچ جا خبر ندارد. از مرگ مادرم حتماً خبردار نشده، یا کسی به او نگفته است وگرنه می آمد. من بیخود انتظار می کشیدم، کسی در پی من نبود، شام آوردند. آش ماست بود با سبزیهای درشتی که مردها با دستهای کثیفشان خورد کرده بودند. حالت تهوع به من دست داد حالا دیگر می دانستم که غذای آسایشگاه چندان مرغوب و پاکیزه نیست و سبزیهای زرد و لهیده را توی دیگ می ریزند. اول بنظرم خیلی خوب آمده بود چون مدتی گرسنگی کشیده بودم. بعد دیدم مردها پس از مراجعت از دستشویی بی آنکه دستشان را بشویند مشغول به کار می شوند.

آنش تا صبح نشستم بدون آنکه لحظه ای خوابم برد شاید راه حلی پیدا کنم. صبح کوفته و بیمارگونه بلند شدم. دلم می خواست مادرم را در خواب ببینم یا صمد یا بهروز یکی را به خواب ببینم. آن هم نشد. هنوز جای فشار انگشتان دیوانه دیروزی زیر گردنم را آزار می داد. آب دهانم فرو نمی رفت، ناگهان چشمم به دکتر افتاد که داخل اطاق شده بود. می دانستم او از همه بیچاره تر است. جز اسمی که از او برده می شد با دیگران فرقی نداشت. نزدیک رسیده بود. گفتم دکتر، ناگهان سرش را بلند کرد. به من خیره شد و گفت: چکارم داری؟ پهلویم آمد، دستش را روی سرم گذاشت به چشمانم خیره شد. گفت: تو یکی خیلی حیف بود اینجا بیائی. قلبم روشن شد. اشک صورتم را شست. چون حرفش آتشم زده بود نزدیک بود از حال عادی خارج شوم. گفتم: گلویم به سختی درد می کند. خواست به گردنم دست بزند.

آشکارا فریاد زدم ترسید. بعد پاپس گذاشت. گفت: چی شد؟ گفتم خیلی درد می کند. اما گفت: فکری به حالت می کنم که سلامتت را به دست بیاوری. گفتم می خواهی به معالجه ام پردازی؟ از داروهایت استفاده نمی کنی! گفت: چرا؟ گفتم: می ترسم دیوانه شوم. خنده اش گرفت. گفت: مگر شک داری؟ گفتم: می ترسم مغزم را خراب کند. با صدای بلند خندید و گفت: دیوانه ما را قبول ندارد، چه برسد به عاقل!؟

حالا که به آن وقتها فکر می کنم، یاد می آید کارکنان آنجا چقدر مهربان و پرحوصله بودند. فقط انسان واقعی می تواند با دلجوئی و محبت قلبی به مستمندان کمک کند و محبت از هر داروئی شفا بخش تر است. هر وقت به خرکدام روبرو شدم

قلبم نور گرفت و روشن شد. دیدم امروز همه کارکنان در تقلا هستند؟! از یکی پرسیدم چه خبر است. گفت مدیرشان مرده دستپاچه شده اند. نزدیکهای ظهر بود. سری به بی بی زد، گفت: کجا بودی؟ تا خواستم

بگویم گلویم درد می کند ، آب دهانم فرو نمی رود، گفت: هیس حرف نزن برو چون او دیده بود ، که سرپرست نزدیک می شود. خودش فوراً به کارش مشغول شد. به جایم برگشتم ، اما طاقت نیاوردم ، چون از دیروز صبح تا به حال از بی بی خبر بودم ، آرام و آهسته به طرف آشپزخانه رفتم. بی بی اشاره کرد که داخل شوم. گفت: ببین سیمین امروز ملاقاتی است. خوب توجه کن از چه ساعتی می آیند، تا چه ساعتی می روند و شلوغی حیاط چه اندازه است. اگر خدا خواست خفته دیگر بتوانی به یک شکلی از شلوغی استفاده کرده و خودت را از اینجا نجات دهی. پهلوی من هم زیاد نیا. نزدیک بود بال در بیاورم ، گفتم چه می گوئی بی بی شاید خواب می بینم؟ گفت : هیس صدای پا می آید. حالا پشت دیگها خودت را قایم کن تا ببینم چه می شود، خودم را قایم کردم. اما بی بی بیخود ترسیده بود. کسی به ما کاری نداشت. آرام و آهسته پهلوی من آمد و گفت: به نوه خودم که ۱۰ ساله است گفتم ، هفته دیگر روز ملاقاتی یک چادر سیاه برایت بیاورد.

با ملاقاتیها از در خارج شو ، با نوه من برو خانه خودم همانجا بمان تا بعد. بعد به اطراف نگاهی کرد گفت حالا برو به سرعت به طرف اطاق خودم به راه افتادم. روی تخت جا گرفتم، نمی دانستم خوشحالی کنم یا گریه . امید و اعتماد بی سابقه ای در من به وجود آمده بود. هرچه بود امیدواری بود. تا هفته دیگر باید چشمم به در باشد و نزدیک او هم بروم. پس امروز ملاقاتی است. اینجا بودم ولی نفهمیدم چه موقع شب می شود چه موقع روز ! حساب سال و ماه از دستم رفته بود. اگر از کسی می پرسیدم جواب مسخره ای می دادند. یعنی می توانستم باور کنم یک غریبه اینقدر انسان باشد ، در تار و پود این زن پیر و خوش قلب محبت انباشته شده بود او مرا می خواهد به خانه خودش ببرد.

خود خرج دو بچه یتیم و یک زن بیوه را می دهد این همه حرارت اجاق را تحمل می کند ولی باز دلش رضا نمی دهد غریبه ای آشفته بخوابد! آیا می توانم باور کنم؟! او می خواهد بدون چشم داشتی و اجرتی مرا از این زندان خلاص کند؟ هرچه بود باید صبر می کردم ، تا هفته دیگر سر برسد و حقیقت معلوم شود. آنروز ملاقاتی خوب حواسم را جمع کردم. سوز سرما تمام وجودم را فرا گرفته بود در اطراف ملاقات کنندگان پرسه زدم صد بار از خود پرسیدم یعنی ممکن است این زن راست گفته باشد؟! همان روز جایم را عوض کردم و در اطاق دیگری بین دیوانگان قرار گرفتم . فقط شبها دیر وقت برای خوابیدن می

رفتم. شام و نهار را اغلب از وسط راه می گرفتم بین آنها می خوردم.

هفته بعد روز ملاقات کنندگان هوا منقلب شد. رگبار و باران سختی باریدن گرفت. من زیر این درخت و آن درخت معطل بودم. عده ای از ملاقات کنندگان آمدند و رفتند. اما هنوز از نه بی بی خبری نبود. قلبم به شدت می کوفت کم کم امیدهایم را از دست می دادم. ناگهان دختری با چادر سیاه از لای در داخل شد. کیسه سیاه پلاستیکی دستش بود. هاج و واج به این طرف آن طرف نگاه می کرد. کیسه را از دستش گرفتم برو بیرون بمان تا بیایم. رفتم دستشوئی چادر را آماده نگاه داشتم همین که چند نفر از اطاقها بیرون آمدند که از در خارج شوند چادر را به خودم پیچیدم و خود را به آنها رساندم و همراهشانبا چنان عجله ای از در بیرون زدم که خودم تعجب کردم؟ به نوه بی بی که لباس زیرش را باران خیس کرده بود تنه زدم که بیا زود برویم، صدای بگیر! بگیر! بمان! کجا می روی؟! شنیده شد. قلبم فرو ریخت. گیر افتاده بودم. آنها مرا دیده بودند. با تمام نیرو می دویدم. اما سخت خسته شده بودم پام کشش نداشت. هرچه بیشتر می دویدم، کمتر نتیجه می گرفتم. یعنی آنها با من بودند؟ یا اشتباه کرده بودم. باز صدای ایست، بمان بد می بینی ده ها مرتبه ایست دادند، ولی من می دویدم از نوه بی بی خبر نداشتم. اگر مرا می گرفتند چه در انتظارم بود. هوا رو به تاریکی گذاشته بود. چراغ خیابانها و مغازه ها روشن شد به خود گفتم دیگر تمام شد و به تله افتادم صدای پای چند مرد هیکل دار را شنیدم، دستی به چشت چادرم خورد، مرا به عقب کشید گفت: دیوانه کجا میروی؟ وایستا وگرنه مغزت خورد می شود. قلبم داشت می ترکید! مجال نفس کشیدن نداشتم. در این میان چند زن چادری راهم را سد کردند. با عجله از ویط ایشان گذشتم. بطوریکه یکی نقش بر زمین شد. خودم را میان آنها انداختم و با آنها داخل مغازه شدم. آنها با فروشنده دعوا داشتند، متوجه من نشدند، در این وقت دو مرد قوی هیکل با عجله رسیدند، کمی به اطراف نگاه کردند، ولی از مغازه گذشتند. دیدم نوه بی بی مضطرب و هاج و واج به اطراف نگاه می کند. بیرون آمدم. گفتم زود از کوچه پس کوچه ها برویم، آنها حالا بر می گردند. او پا به فرار گذاشت و من هم به دنبالش بودم به کوچه تاریکی وارد شدیم. تا ته کوچه رسیدیم بن بست بود، باید بر می گشتیم ... ناگاه روشنائی ضعیفی نظرم را جلب کرد. د رخانه ای نیمه باز بود. روشنائی خفیفی بیرون می تایید. آهسته داخل شدم. با نوه بی بی پشت آن جا گرفتیم و در را آهسته بستیم. دو مرد قوی هیکل غرولندکنان از برابر آن گذشتند. نفس در سینه ما حبس بود، کمی بعد برگشتند. شنیدم می گفتند در همین جا مثل یک قطره آب به زمین فرو رفت.

از طرز حرف زدنش یکی را شناختم. در میان بود، از کوچه خارج شدند چون همیشه خدا یار بی کسان است. کسی ملتفت ما نشد ما آرام از در خارج شدیم. می دانستیم دوباره به این کوچه بر نمی گردند. از نوه بی بی پرسیدم: خیلی راه مانده است؟ گفت: فقط دو خیابان دیگر باید برویم. گفتم: اگر بلدی از کوچه پس کوچه ها برویم. گفت: بلدم اما راه دور می شود، گفتم: عیب ندارید، اما تو سعی کن همیشه از من جلو باشی. من دنبالت می آیم. چون راه بلد نیستم. با من حرف نزن. وارد کوچه پریچ و خمی شدیم. هنوز اولی را طی نکرده بودیم که صدای قدمهای تند و بلندی شنیده شد. گفت: نمی توانی فرار کنی اگر تو دیوانه ای من از تو دیوانه ترم، ناچار دویدم، نوه بی بی هم دوید، صدای خوفناکی وجودم را احاطه کرده بود چه خاکی بسر بریزم. ولی نوه بی بی به کارش مشغول بود، می دوید اگر پا سست می کردم نمی توانستم به او برسم. در پیچ صدا ضعیف شد. کم کم از بین رفت. به نوه بی بی رسیدم و گفتم: نگاه کن بین کسی نمی آید.

گفت: نه، گفتم دارم پس می افتم، اگر می شد کمی می نشستم خوب بود، گفت کوچه سوم جای خوبی دارد. به سرعت به آنجا برویم یکبارہ خواهیم نشست. هرچه بود هیکلم ر با فشار جلو دادم. کوچه سوم همه چراغها روشن بود، نوه بی بی معطل نکرد فوری سنگی پرت کرد لامپ را شکست. کوچه تاریک شد، روی سکوی دری افتادم. دیگر نفهمیدم چه جور روی آن قرار می گیرم فقط می خواستم التهاب و هیجانم فروکش کند، نوه بی بی چنگ انداخت دستم را گرفت. بلندم کرد و با محبت کودکانه ای مرا نوازش داد گفت: خطر گذشته است. راه زیادی نمانده، فوری خواهیم رسید. نزدیک خانه شان مادرش منتظر بود. گفت: بی بی آمده خیلی نگران است!! من خود را داخل خانه انداختم شروع به گریه کردم. در خانه بی بی بسته شد. من کنار دیوار پخش شدم نه پایم یارای حرکت داشت نه زبانم قدرت تکلم.

بی بی پرسید: تا حالا کجا بودید؟ من فقط می شنیدم قادر به جواب دادن نبودم. بی بی فوری چراغها را خاموش کرد. گفت: خدایا به این یتیمانم رحم کن، مرا در محل کارم رسوا نکن. به عروسش گفت: این بدبخت را توی حمام کن، بگذار دوش بگیرد. از این کرخی در بیاید، مثل اینکه در ما را می زند بروم ببینم کیست؟ آن شب تا صبح کسی نخواهد، هر لحظه منتظر خبر تازه ای بودیم. صبح بی بی با کسالت و گرفتگی سرکار رفت. دید آسایشاه در ماتم فرو رفته است. به خاطر یک دیوانه که فرار کرده بود، همه کارکنان تعجب کردند، چگونه و به چه وضع فرار کرده است؟

برای آنها تعجب آور بود، بی بی گفت: یکی دو ماهی از خانه در نیام تا از چشم او نبینند. زمستان به آخر می رسید.

نزدیکیهای عید بود من شب و روز حواسم پهلوی بهروز بود.

صمد عزیزم را می خواستم به عروس بی بی گفتم: نمی دانم بی بی اجازه می دهد نزدیک ساعت هشت جلوی دانشگاه بروم؟ شاید بتوانم دای بیروز را ببینم. بی بی گفت: دخترم صبر کن ، تا مدتی بگذرد عجله نکن. دیگر همه فکر و خیالم دای بیروز و ندا خانم بود. یک روز عصر بی بی زودتر آمده بود. با عروسش و بچه ها و من همه چادر سیاه سرکردیم . گفت: برویم. نزدیک دانشگاه دل در سینه ام به شدت می زد ، دختران و پسران با کتاب بیرون می آمدند . من در شور و ناراحتی غوطه ور بودم. خدایا می شود؟ چشمم به عزیزانم بخورد. آنها با دیدن من چه خواهند کرد؟ همانطور که نگاه می کردم ، خدای من چه می دیدم بهروز بود با ندا می آمد اما بسیار با عصبانیت حرف می زد. گفتم : بی بی جان آمدند. جلو دویدم گفت: دای بیروز. او حتی نگاهم نکرد. دستی به سینه ام زد . مرا از خود راند. هرچه گفتم دای من سبب هستم ، ندا خانم من سبب هستم. اما آنها مرا از خود راندند! دیگر نفهمیدم و نقش زمین شدم. اینها مرا به این زودی فراموش کرده بودند. حالا چکار کنم ، به این پیرزن چه بگویم؟! اینقدر این چند ماه گرفتاری مرا کشیده بود! بی بی دنبال بهروز دوید آنها خیلی از ما دور شده بودند. بی بی فریاد زد یعنی شما چنی اسمی را به یاد ندارید؟ آیا بچه خواهرتان را نمی شناسید؟

ندا خانم پا سست کرد و ایستاد. بهروز هم برگشت ، گفتند: خانم اصلاً می فهمی چه می گوئی؟

بی بی گفت: برگردید، نشانتان بدهم وقتی نزدیکم آمدند من کنار دیوار نشسته بودم دای مرا شناخت. پرسید سبب اینجاست چکار می کند؟ بی بی گفت: اسم خواهرزاده ات هست یا نه، مادرش مرده. گفت: چرا. گفت، سبب همین است. بعد گفت : خوب می خواهم بدانم اینجا آمده چکار کند؟

بی بی گفت: پسرم اینجا که نمی شود حرف زد یک ساعتی بیا خانه ما تا برایت حرف بزن . بهروز و ندا با ناباوری تا کسی گرفتند به خنه بی بی رفتیم ، بی بی آنچه از من می دانست برای آنها تعریف کرد و گفت چند ماهی می شود که او را آورده و مثل بچه های خودم از او نگهداری می کنم. زهره به دلم آب شد، اگر او از نگهداری من شانه خالی کند چکار کتن دوباره خودم را تسلیم آسایشگاه کنم؟ بهروز گفت: سبب برویم ، بی بی گفت: پس یک آدرس به من بدهید هر وقت توانستم پیام و خبرگیری کنم. بهروز آدرس و شماره تلفن داد، خیلی از او تشکر کرد ، و آدرس بی بی را هم یادداشت کرد. من

هنوز نمی توانستم باور کنم که واقعاً از گرفتاری نجات پیدا کرده ام یا نه .

بهروز به بی بی گفت: خانم معذرت می خواهم . شما وقتی با من رو برو شدید که در منتهای سردرگمی بودم. چون امروز حادثه ناگواری برایم پیش آمده است ، فکر می کنم جبران ناپذیر نباشد. امیدوارم بعدها بیشتر همدیگر را ببینیم. بعد رو به من کرد و گفت: فردا اولین کارم پیدا کردن صمد است. بی بی خانم فعلاً خداحافظ. سیمین برویم، راستی رضا تا این اندازه بی غیرت است که شما را به اسم دیوانه از زندگی ساقط کرد، به آسایشگاه سپرد خودش روی زندگی شما زندگی می کند ، آیا گوارای وجودش هست؟ گفتم: فعلاً که اینطور است. گفت: صبر کن یک رضائی درست بکنم که خودش آفرین بگوید. گرفتاری خودم از یادم رفت. می دانی سیمین امروز تصادف کردم یکی را هم کشتم خودم را معرفی کردم فعلاً به قید ضمانت آزاد شدم. این بود که نتوانستم به راحتی خود را با گذشته ربط بدهم ، گفتم : داوی جان این زن فرشته ای از طرف خدا بود اینقدر به من محبت کرد و نجاتم داد و بالاخره به دست تو سپرد تا زنده هستم او را مثل مادر واقعی دوست خواهم داشت. ندا خانم و دائی بهروز هم گفتند ما هم همین طور زیر منتش خواهیم بود.

پایان

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

